۲۵

خردنامهٔ اسکندری جامی

۲۵

خردنامهٔ اسکندری جامی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی کمال الهی تراست	جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وسع بینش برون	کمال از حد آفرینش برون
بلندی و پستی نخوانم ترا	مقید بانها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی توئی	که هستی ده و هست هستی توئی
توئی جمله و غیر تو هیچ نیست	درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
چه بیرونی از حد وهم و قیاس	ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو که پیدا و پنهان توئی	بهر چه افتدم چشم و دل آن توئی
جهان نیست جز ساده وش نامه	بتوقیع تو حرف کش خامه
تراچیست زان نامه حرف نخست	که دیباچه نامه زان شد درست
که شد آخرین حرف از آن آدمی	برو ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار	گر آید یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست	مفصل شده نسخه نام تست
نگویم که نامت هزار و یکست	که با او هزاران هزار اندکیست
بهشتیست منزلگه زیرکی	که گو شد در احصای صد غم یکی
بود بر درت سبحه خوانی سپهر	که گردد از آن مهره سان ماه و مهر
بتسبیح خوانی تو میخوانیش	از آن نیست این مهره گردانیش
بجنبان بدین سبحه انگشت من	وزان مهره گردان قوی پشت من
طبایع که با یکدگر جنگی اند	ز تدبیر تو زان بیک رنگی اند
ز تست آب با آتش آمیخته	ز تو باد در خاک آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر	بسی خیر ظاهر که الصلح خیر

ازان خیر کانها پر از گوهر است | زمین بر درخشان بار آور است
از آنست در جانور زندگی | پس از زندگی وصف پایندگی
از آنست در آدمی دین و داد | ز دانش بهر کار بند و گشاد
توئی گز تو کس را نباشد گزیر | در افتادگیها توئی دستگیر
ندارم ز تو دستگیری هوس | ز دست تو می آید اینکار و بس
ز تو گر فزایش و گر کاهش است | نه چون فیض خورشید بی خواهش است
بدانی و خواهی و آنگه کنی | بقانون حکمت بدان ره کنی
عطا درین کار گمراه نیست | ولی هر سر از هر سر آگاه نیست
بما اختیاری که دادی بکار | ندادی در آن اختیار اختیار
چو سررشته کار در دست تست | کننده بهر کار پابست تست
سزد گر بحیرت برآریم دم | که مختار باشیم و مجبور هم
اگر بی تو موری بجنبد ز جای | در آن جنبش او هم بود یک خدای

ز شرکت زند در جهان خواجه دم | اگر خود شریکیست در یک درم
در این دعوی آنکو کشد سر ز راه | دو شاخش نهد شحنهٔ لا اله
نشسته است در طبع هر زیرکی | که دارد دو گیتی مؤثر یکی
یکی جوی جامی دو جوئی مکن | بمیدان وحدت دوگوئی مکن
یکی اصل جمعیت زندگیست | دوئی تخم مرگ و پراکندگیست

مناجات و التماس ارشاد که عجز و بیچارگی
و بپای مردی عنایت ایستد های دیگر

کرم گسترا عاجز و مضطرم | بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و فقیری و پیریم پیش | ز اسباب قوت حقیریم پیش
نه دستی که کاری برآید ازو | نه پائی که راهی گشاید ازو
ببخشایش و لطف دستی گشای | ببخشا برین بی پر و دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت | بموی سیه در تباهی گذشت

هز؟

سیه موی از مرچه بر تافت روی   تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چه شد مویم از نور پیری سفید   مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند   ز نور علی نور کن بهره‌مند
سیاهی دل شد مرا تو بتوی   بدل رفت گوئی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم   که از دل سیاهی بمو آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب   کنم از سواد دل آن را خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه   چگونه کنم راست پشت دوتاه
چنان مانده‌ام در نماز و خضوع   که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست   ز تار سر شکم بر آن چله بست
کنون میکشم زین کمان تیر آه   هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار   که هرگز نشد صید گاهی شکار
نیندازم آن از نشست هوس   غرض چیست زانم تو دانی و بس

نخواهم ز تو خلعت خسروی   گر آنم شود پشت دولت قوی
نخواهم ز تو فضل و علم و هنر   گر افضال و جهان شوم بهره‌ور
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ   کش از یاد غیر تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ   درو غیر نام تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک   ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا گنج نابود حاصل کنم   ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست اش کم و بیش را   در آن نیستی گم کنم خویش را
کشم سر بجلباب کم بودگی   ز کم بودگی یابم آسودگی
چه ماهی شوم غرق دریای ژرف   زبان را فرو بندم از صوت حرف
برم ره بجائی سخن مختصر   که باشم ز بود کس بیخبر

تو بینی من خویشتن را نه من
تو گوئی من این سخن را نه من

بنامم دگر باز از آن نیستی | شوم محرم راز آن نیستی
بدین پایه حاشا کسی یافت دست | که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص فروغان نظر برگرفت | فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباچهٔ کمال
او کنت نبیا و آدم بین الماء والطین است
و در روزنامهٔ جمال خجسته فال او آیة
الاولین والآخرین است

سر سروران تاج آزادگان | سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیر یثربی | کش آن مشرقی بود و این مغربی
بحکم شریعت طریقت اساس | بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع | اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست | قلم اولین حرف منشور اوست

در

در گنج هستی بدو باز شد | دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او | ترشح کش از چشمهٔ میم او
چو شد شمع این سبز قندیل را | بپروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید | ز انگشت پیچ خوانش کلید
بدان قفل رحمت بگشاد | ز اعجاز رخشان که جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ | برافروخت چون گوهر شب چراغ
همی کرد در کشور محرمی | نبوت سلیمانی و خاتمی
چو خاتم از آن طاق فیروزه رنگ | از آن پسته میداشت بر سینه سنگ
بجنبید آن دم که شد منخسف | از آن خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم گرفتی بدندان نگین | شدش سنگ اعدا بدان آفرین
چو آن سنگ شد با لبش رفیق | ز عکسش برآورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او پنجه دان | نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان

بپوش آن لب معجزآهنگ را — که چون سبحه‌خوان می‌کند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور — زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرق خاک — از آن سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه‌اش — که تا عرش آساید از سایه‌اش

بپایهٔ معراج سخن را بلند منصب حق
و سخن پایهٔ معراج خواجه بر داشتن

شبی کز شرف غیرت روز بود — کواکب در آن گیتی‌افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز — ز رنگین مشک شب همی تافت روز
همه دوربینان دیده درهم زده — شهاب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامین — رسانید ز اوج فلک بر زمین
براقی تکش چون رخشنده برق — یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین بی‌خطا پیکری — چو طاووس فردوس جلوه‌گری

تذروی رسیده ز باغ بهشت — فروزنده‌تر از چراغ کنشت
ز روشن بریشم مشعر تنش — ز مشک سیه زیور گردنش
مدور سپر نی معنبر و میی — برون از حد وصف پا و سمی
ز بی دانشی بر دل ماه داغ — چو کافور با چشم چون پر زاغ
چو سوسن درین بوستان تیزهوش — طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوش‌خرام — چو تیر نظر بر زمین تیزگام
نبودی ز همواری کام او — ز جنبش همی تا بآرام او
چو گشتی سدی رخش آشکار — ز تغییر وضع یمین و یسار
بهم آمدش گر زدی ترکس — فتادی بفرسنگها زان سپس
بران بارگی شد پیمبر سوار — چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت — بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصا علم سوی بالا کشید — سراپرده بر چرخ والا کشید

بر آتش قدم بر سر ماه زد — بی تقدسش با جبرئیل گاه زد
عطارد ز روی خبر عطارد بگرد — بروبش سوال عطارد بگرد
همیشش ز خط خطا باز رست — ورق را درید و قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست چنگ — که بر مطربان عیش از آن گشت تنگ
بر آمد بگرد و رخ بی نقاب — فرو شد ز شرمش بخود آفتاب
بی صید بهرام شکیس کمند — جو انداخت جون گرگس آمد ببند
بهر بنده دیدش کرم گستری — بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با علوش ز صدر جلال — جو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فتادند خوار و دژم — براهش جو افشانده مشت درم
ز نقش لوح نهم ساده شد — بی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی مفرش آب و گل — بساط سماطی کطی السجل
ادب جبه پایی پیرون نهاد — قدم از حد عرش افزون نهاد

بدید آنچه موسی بجست و ندید — شنید آنچه عیسی چنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت — هیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام شه پایه آمد فرود — بگوهر گرانمایه آمد فرود
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت — ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند — توانگر چو کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج — گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار — که چون تار شد ناوک جان نگار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک — که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دوم آنکه از سکه عدل اوست — گزین گونه دینار دین سرخ روست
سیم شرمگینی که شد بی قصور — ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار — نم او کرم برق او ذو الفقار
چو عنصر چهارند ز ایشان بپای — ترا قالب دین درین تنگنای

ره اعتدال ار نداری نگاه / میان شان شود قالب دین تباه
چو هر سفله پی اعتدالی کنی / دل از مهر این چار خالی کنی
شو از مهر دل خوش چو هم همه / که کین یکی هست کین همه
مزن طعنه انکار بر کار شان / چو جامی بجان دوست میدار شان
بود روز تنهائی و بیکسی / بدین دوستداری بجائی رسی

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لا زالت
ایام بقائه مصونة عن التناهی و احبابه مامونة عن الدواهی

بفضل ازل هر کرا همرهی است / دل روشنش هم پر و هم تهی است
پر از چیست از جذب پیران راه / تهی از چه ز آویزش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد / کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پرستان گرفت / دل ساده از نقشبندان گرفت
شد از نقش صورت پرستان تهی / ز اشراق نور عبید اللهی

[illegible]

نبرّاک خود چو صید دارم تبه / وزان حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو چون سر در نیارم بکس / بعالم همین طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو / به پیش تو قامت ای من سگ طوق تو
مسوزان ای حضرت قبله عشاق را / بحرمان لب پیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی فرست / ز لوح فنا حرف رازی فرست
کز آن حرف بازار تیزی کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم
بشکرت شوم مرغ شکرشکن / بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاسته است / کز آن باغ طبع من آراسته است
نهالی نه طفلی نو آورده ام / بشیر ولای تو پرورده ام
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش / که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار / گرفتی برحمت سرش در کنار
عجب شربت صافی دلپذیر / بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر

چنان پر برآمد از آن کام او | که لب ریز شد گوهری جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود | که هر چند دیر آمدی زود زود
دهی آب کشت خراب مرا | کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همتی | صدف ریزه‌ام را دهی قیمتی
کشی قطره‌ام را بدریا کنی | ز طفلی بمردی و مردانگی
بود بر پی آن نوردان بود | مرا سالک راه مردان بود
الا تا بخوبی و فرخندگی | بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشندلان زنده باد | بر آفاق نور تو تابنده باد

در رحمت سایه خدای که سایه بودن وی بر آن حضرت راجع به آفتاب که بر همه ذرات روشن است لازال حمد اعلی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید | بدامان شاه والا کشید
زمان تا زمان ماه از ضمان | درین صدف او و خور توامان

ملاذ الوری

ملاذ الوری ملجا الخافقین | سر بر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه | ز قدرش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمان را گرفت | بتیغ زر افشان جهان را گرفت
جهانگیری او بجود بود و بس | نبودش در آن منت هیچکس
ببخشش همه خسروان داده تاج | بتیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون ز پیکانش بیند زیم | بتقربانیش آورد سبز ادیم
جوانان خورد بر کمانش گره | برآید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش از آن سهم تیر | نشیند بخاک از سپهر اثیر
شود زان تغابن شهاب آتشی | چو رمحش کند بر فلک سرکشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند | بخاکش ز اوج بلند افکند
بجود و سپهر در نیاورد سر | که باس خدا و نبودش سپر
ز زره بر تن خود نکرد استوار | که دریا که دیدست در چشمه سار

بخندد ار کسی کو بزندان بود
چه آسیبش از چرخ گردان بود

زکیستی معماری این سرای
ترا ز آب و گل برکشیده بجای

وزین جمله چار دیوار خویش
مشو بیگمان غافل از کار خویش

بیک مشت گل دست رحمت گشای
بهر جا فتد رخنه زین سرای

مبادا که دیوار گل تازه
شود رخنه تنگ دروازه

درآید ز دروازه خیل بلا
بگیرد ره بام سیل فنا

بهر جا بود زین سرا خانه
شود خالی از گنج ویرانه

سرا خوش نشست این رواق بجای
ز عدلست این تنگ میدان بپای

اگر عدل نبود نماند جهان
بهم بر رود آشکار و نهان

مران دل که از عدل جان پرورد
بکار و بظلمات ظلم آورد

نترسد ز ظلم آنکه ظالم نشست است
که نفرین مظلوم ظالم کش است

شنیدم

جواب ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجابست
چرا از عنوان اجابت در حجابست

شنیدم که این نکته را شاه داد
پر سپید روزی زآزاد داد

که بسیار مظلوم را دیده ایم
فراوان دعاهاش بشنیده ایم

یکی خصم را بسته غم نکرد
سر مویی از فرق او کم نکرد

بحجت آنکه سنگ از دوش موم نیست
اگر زیر تیغ است مظلوم نیست

ستمکش اگر نی ستمگر بود
قبول دعایش مقرر بود

وگر شغل او هم ستم پیشه است
دعای وی از کوته اندیشیست

چو باشد دلش را سوی ظلم رو
نیاید دعایش فرو جز برو

غلام از ستم چوب بر حر بگشت
بباداش او خواجه اش سر شکست

زد انبان آن بیوه را زخم موش
برآورد گربه ز جانش خروش

بران موش گنجشک هم زور کرد
از او دیگری معده معمور کرد

نیابد امان دیگری خیز هم / زچیزی شود بسته تا چیز هم

همی رو چنین تا رسد سلسله / بجایی کز آنجا نشاید کله

از آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود

چو آنجا رسیدی خموشی بهست / ز هر گفت و گو نیز خوشی بهست

بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در بروی حریفان فراز

که از دولت شه بکاوس و کی / بنوشیم جام و بگیریم می

بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی بنیکوی شاه زمن

که طبع شه از هر غم آزاد باد / بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند دلبند خود را بگوهر پند گوهربند کردن
و لوح ساده دلش را بنقوش نصیحت نشان مقصد حق

بیا ای جگرگوشه فرزند من / بنه گوش گوهر پند من

صدف وار بنشین و می باش خموش / چو گوهر فشانم بمن دار گوش

شنو پند

شنو پند و دانش بیاموز کن / چو دانستی آنگه بآن کار کن

زگوش ار ره افتد بدل نور هوش / چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش

زدانش که با آن کنش یار نیست / بجز بار خر زو ترا کار نیست

نیاید بدل سرمه دانیت خوش / چو نبود از آن دیده ات سرمه کش

بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بجز زان وصیت چنین کرده اند

که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شیوه صدق گیر

بهر کار دل با خدا راست دار / که از راستکاری شوی رستگار

بطاعت چه حاصل که پشتت دوتاست / چو روی دلت نیست با قبله راست

همی باش روشندل و صاف رای / بانصاف با بندگان خدای

بهر ناکس و کس درین کارگاه / ز خود دیده انصاف و از کس مخواه

دم صبحگاهان چو گرد آن سپهر / برآفاق بگشای چون چشم مهر

از آن چرخ را برتری حاصلست / که هر ذره را مهر او شاملست

چو باید بزرگیت پیرانه سر | بچشم بزرگی به پیران نگر
همیکن به پیران نکوئی بسی | کزین شیوه دانم به پیری رسی
بتخصیص پیری که سرور بود | به پیری بجسم پیرپرور بود
بخوردان بچشم حقارت مبین | بسا خورد و صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ | چه غم زانکه خوردست بسی سنگ
بهر دشمنی کو بر دینی بود | وگر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا چو کوه ای پسر | ز تیغ جفایش مکش فرق خویش
بخصم دورنگی که از نفس تست | ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش | بخونریزیش دم بدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان | بود چون دم صبح در بوستان
بیالغ ار نباشد صبا بهره ده | ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای | فرو بسته کارش ز بخشش گشای

بود آنچه

بود آنچه لب تشنه گشت و تو منع | چرا داری از کشت باران دریغ
ز نادان کم اسپار دامن سخن | نباشد بگرد اذعان سخن
چو گردد از آن خرمنت شعله خیز | پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن او را که دانشورست | بدانش ز تو قدر او برترست
بود دانش آب و زمین بلند | ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب | سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را | ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس | چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان به که در کوی دل کس نیم | زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن | گل خشت از طارم خم بکن
برآور بخلوتگه جست و جوی | بآن خشت بر من در گفت و گوی
بیا مطرب و عود را ساز ده | ز تار و بم بر زبان بند نه

جوان ده ساز و شیم حلقه گوش   نشینم ز پهلو ده گوی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

دلا دیده دوربین کن گشای   درین دیر دیرینه دیرپای

به پیر و دو رعور شبانروزیش   بخورشید و مه عالم افروزیش

مگوییم قدیمست ز آغاز کار   که باشد قدم خاصه کردگار

حدوث ار چه شد سکه نام او   نداند کس آغاز و انجام او

شب و روز او چون دو یغمایی اند   دو پیمانه عمر پیمایی اند

دو طرار هشیار تو چشم مست   بی کیسه بر بندیت تیز دست

ز نقد امانی ترا کیسه پر   بجان دشمن کیسه بر کیسه بر

چو کیسه سیم و زر آکنده است   دل کیسه داران پراکنده است

یکی جمع شو زین پراکندگی   تهی کن دل از کیسه آکندگی

بعبرت

بعبرت نظر کن که گردون چه کرد   فریدون کجا رفت و قارون چه کرد

بی گنج بردند بسیار رنج   کنون خاک ریزند بر سر چو گنج

بی عزت نفس خواری مکش   ز حرص و طمع خاکساری مکش

چه خوش گفت آن صوفی سفره دار   که بود و جهان جز یکی سفره وار

ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست   نصیب تو با این خلق چیست

نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش   منه بهر آن رنج بر جان خویش

اگر خواهدت تا ز جگر خون چکید   نخواهد نصیب تو افزون رسید

طلب را نمیگویم انکار کن   طلب کن ولیکن بهنجار کن

بر در جویی چو گرگ پس مباش   گرفتار هر ناکس و کس مباش

پی لقمه چون سگ تملق مکن   بفتراک دونان تعلق مکن

رها کردن از بار غل طمع   فشان دامن از خار ذل طمع

طمع پای دل را بجز بند نیست   طمع کار مرد خردمند نیست

طمع هر کجا حلقه بر در زند / خرد خیمه زانجا فراتر زند

میامیز چون آب با هر کسی / میاویز چون باد با هر خسی

نیابی بجز ناکسی از کسان / نبینی بجز دیده ریش از خسان

خلاصی تو زاب رو ریختن / چه باشد بر مردم نیامیختن

خوش آنکو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت طاقست طاق

دلش آنچه خویش و پیوند نیست / بسودای بیگانگان بند نیست

بود عیسی آساش همت قوی / به تنها نشینی و یکتاروی

نه زین و آنکه بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش

کفش صفر و زان قدر او چون عدد / یکی گشته ده ده رسیده بصد

ازان صفر بخشش بفرخندگی / بهر گوش ازان حلقه بندگی

ز گیتی بهر خشک و تر ساخته / ز هر آرزو سینه پرداخته

نگشته چو کل های بند خسان / نیاورده سر در کمند کسان

به بند و زر پر امن شهریار / کشد گردن از منت شهریار

بر اهل ولایت نیاید پدید / که تا ننگ والی بباید کشید

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده و با آن پیر زال در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو کم شد از قافله / نه همراه او زاد و نی راحله

بی طعمه هر چند همت کاشت / نیامد بچشمش که شام و چاشت

ز زنگار گون گرد خوان سپهر / بجز گرده ماه یا قرص مهر

ندید از نم چشمه سار سراب / بجز کاسه چشم حسرت پر آب

همی گشت چون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک

سیه خانه دید ناگه ز دور / خوش آینده چون خال بر روی حور

منور شدش چشمها زان سواد / خضروار ره در سیاهی نهاد

زنی یافت چون نافه اش پوست خشک / برو گشته کافور موی چو مشک

افروش عز قناعت قناع / ز فرمان غیرش بپا امتناع
بدو گفت ای مادر مهربان / که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس / بیک نان خشکم بفریاد رس
بجائی که دارم سر از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم / اگر دارمش آرزو کافرم
دمی باش گر مار یا سوسمار / کنم ماهی ریگ پرورشکار
نه تابه است بر آتش اینجا نه دیگ / کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشست از پی پای آن ره نورد / بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از آن شور ریگ کباب / بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه آبش ز دور / چو اشک یتیمان یکان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون بازگشت / که ای بانوی بر و خاتون دشت
چرا ره نیاری بده یا بشهر / که گیری ز نعمت و ناز بهر

بجائی که هر جای شهر و دهست / یکی سفله بر خلق فرمان دهست
قناعت نمودن بناکام و کام / بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم هر دمی / بود زیر فرمان همچون دنی
بیا ساقی آن می دلپسند / که گردد از آن سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زین نوای سرود / که بر روی کار آردم آب رود
درین کاخ زنگاری افکن خروش / فرو بند از گوش شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومه از جمیع تکلف بری که نامزد است بخردنامهٔ اسکندری

سخن زآسمانها فرود آمدست / بر اقلیم جانها فرود آمدست
گشاده بر اقلیم جان پر و بال / چو طاوس در جلوه گاه خیال
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار / بروم آمده از ره زنگبار

برعنا سپیدان عبای سیاه / سواد بصر یافته جلوه گاه
گهی با دو پای نفس زیر ران / برون آمده از رگ بند از زبان
فرود آمده زان فضای فراخ / بدهلیز و تنگ کاخ صماخ
ز ذوق صدا و هوش دل تیز هوش / بود دیده و بر روزن چشم و گوش
ازان بنگرد جلوه ناز او / وزین بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان را شعاع / وزین نغمه جان جهان را سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن / بود گردش این سپهر از سخن
دو حرفند از دفتر کاف و نون / بهستی شده و هست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان کی نمودی قلم
قلم زانست تا زان چنگ و بیر / نوای طرب زان بلحن صریر
زبان معنیی و تن آن صدا / بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان صدا چنگ و دف نغمتست / چه حاصل ازان بو که چون نغمتست

سخن

سخن مایه سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان چند بار / ازان نادر افسون بود توبه کار
ولیکن چه بود آن مراد سرشت / نخست از سرم حرف این سرنوشت
دگر باره گشتم باین حرف باز / سخن را بهر صورتی حرفه ساز
زدم عمری از بیمثالان مثل / سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را زمه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیز گام / برآمد بنظم معمّام نام
زیکچارگیها درین چارسو / بنظم رباعی شدم چاره جو
کنون کرده ام پشت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار / که ماندست از آن رفتگان یادگار

اگرچه روان‌بخش و جان‌پرور است / در اشعار نو لذتی دیگر است
بچندین هنر پری آراسته است / ولیکن نه چون یار نوخواسته است
دل نوبنا زان کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است / درین بزمگه شمع روشن وی است
ز ویرانه گنجه شد گنج سنج / رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو بدان پنج هم پنجه شد / وزان بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود از آن گونه گوهر تهی / دهش ساخت لیک از زر ده دهی
زر از سیم هرچند بهتر بود / بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دور از هنر / نه در حقه گوهر نه در صره زر
نه در کارگاه فسون و فسوس / زبس ساختم پنج گنج فلوس
من و شرمساری زده گنجشان / که این پنج من نیست ده پنجشان
ولی داشت چون زور پایم دوی / زدم گام همت بچابک روی

گشادم

گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار را از نخست
ز لب تحفه آوردم احرار را / بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس چو کلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان نی چوب فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب / کنون آورم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید / خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه را زان اختیار منست / که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن / به از قصه‌های کهن خواندن
ز بهرام و کورش نراندم سخن / نگشتم بباغ خود آن سرو بن
چو معموره عمر شد خاکتود / ز معماری هفت پیکر چه سود
در آن بحر یک مثنوی داشتم / که تخم حقایق در آن کاشتم
همه نکته‌های حکیمان دین / حکایات ارباب کشف و یقین

چو آن گوهرم بود ازان بحر ژرف　مکرر نراندم دران بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال　ز تکرار خیزد و غبار ملال
چو افتاد بی او بکارم خلل　تلافیش کردم بنظم البدل
شدم از دگر بحر گوهرفشان　وزان کردم ابرار را نجه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف　بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس　ازاجن ردیفم فتد کار بس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام　که نبود سپیه رویی نامه‌ام
چو بر دست بنوشتش انگشت خویش　جدا سازم از خامه انگشت خویش
ز راه هنر و خط چو بیرونیست　بکف خامه انگشت افزونیست
حضور دل از دست دادم بنقد　که بکر سخن را درارم بعقد

رمید از من این وان بکر دیدارم
گرفتار این هوا وان نیاید مدام

کنون میند

کنون میدهد دور چرخم بباد　بضرب المثل قصهٔ غوک و خاد

حکایت آن مرغ خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و تقدیر را با مید نیز از دست بداد

یکی خاد مرغی هوای شکار　فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت　بصید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی‌قوتیش خواست از جان نفیر　وطن ساخت کردی یکی آبگیر
پس از مدتی کرد ازانجا درنگ　در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
برآورد فریاد بیچاره غوک　که ای سورم از دست تو گشته سوک
مگر بگذرانی در هلاکم شتاب　عنان شتاب از هلاکم متاب
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب　نه در کام نیکم نه در معده کوب

تنم نیست جز پوستی ناگوار
بآن کی قناعت کند گوشت خوار

شکم نیست جز پوستی ناگوار	با آن کی قناعت کند گوشت خوار

اگر لب گشایی با آزادیم	فرستی بدل مژده شادیم

بهر لحظه زاین سپهر و فسون	بتو ماهی را سوم رهنمون

ز آب روان پرورش یافته	ز الوان نعمت خورش یافته

تن او همه گوشت سر تا بدم	از و پوست در استخوان نیز کم

به پشت ابکون از شکم سیر ناب	بچشمان چه عکس کواکب در آب

چه در شب سپهر از نثار کرم	همه پشت و پهلوی او پر درم

نه در طبع اهل خرد و چو من	یکی لقمه از وی به از صد چو من

گشا لب که تا چیست ازین وعده بیم	بتلقین سوگند های عظیم

چه خاد این سخن راز وی گوش کرد	تهی معدگی را فراموش کرد

بتلقین سوگند لبها گشاد	ز منقار او غوک بیرون فتاد

بیک جستن افتاد در آبگیر	بحرمان دگر باره شد اسیر

گرسنه بخاک بتاهی نشست	نه غوکش به پنجه نه ماهی بدست

منم همچو آن خاد حرمان زده	ره خرمی بر دل و جان زده

ز فکر سخن رفته از دل حضور … ز نقصان فکرم سخن در قصور
ز دستم ز محرومی بخت من … نه جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا پای غم می بیار … فلک وار جام پیاپی بیار
از آن می که آسایش دل دهد … خلاصی از آلایش دل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش … بیک گوشمالش بکن در خروش
خروشی که دل را بهوش آورد … بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن … چنین راند آیت از اسکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس … که آراست روی سخن چون عروس
ز دمسازی این عروس ببر … خدا داد پیرانه سر یک پسر
پسر نی که گردون صدف گوهری … فروزان ز اوج شرف اختری

زبخ

ز بخشنده نامان چرخ کبود … پی نامش اسکندر آمد فرود
چه بگذشت عمر وی از هفت و هشت … وز و فر شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش … بتاج کیانی سر افراختش
قوی پنجگان زاده و داد دست … سرانرا ز جز خدمتش پای بست
چه بیعت گرفتش ز گردنکشان … بسرچشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالیسش … که گردد ز ما بخردی حارش
بدو داد پیغام کی فیلسوف … که خورشید نور رسته است از کسوف
سپهر خرد را توئی آفتاب … ز فیض تو یونان زمین نوریاب
ز دل سر زند مغز دانش نخست … که بر دست و پا کار گردد درست
ز دانش بود کار گیتی بساز … ز بی دانشی کار گردد دراز
اگر در جهان نبود آموزگار … شود تیره از بی خرد روزگار
تفاوت بود اصل تمییز را … بهر کس نداد بهر چیز را

همان به که نادان بدانا رود / که از دانشش کار بالا رود
چه نادان ز دانا کند سرکشی / نه بیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم / بود در حضیض جهالت مقیم
ازو بیشهٔ جهل خیزد همه / ازو میوهٔ ظلم ریزد همه
ازو خطهٔ بد کامکاری بود / نصیب نکو خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ مهد اوست / بر اورنگ شاهی ولیعهد اوست
ز هر نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال داناش کن / بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره مند / که سازد پس از مرگ نامم بلند
زند گوهرش را عدالت شرف / مرا کرده اندر عدالت خلف
بود عرصهٔ دهر آباد ازو / دل و جان غمدیدگان شاد ازو
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود / بدرس سکندر زبان را گشود

بحکمت چراغ دل افروختش / ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع گهرسنج داشت / ز امکان برون از گهر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش / ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
بنقادی فکر روشن که بود / گذشت از رفیقان بحرف که بود
بامداد استاد و هم کار نیز / بدانست اسرار بسیار نیز
بدل حرف نابخردی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
کشد از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اجاب شد بهره یاب
وزان پس ره جهل کامی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم بر فراخت / ز دانش بژوهی خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش / ریاضی ریاض تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیمش آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای / بسر منزل همس محل گشای

نهالش درین باغ کون و فساد / شکوفه برآورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش بود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست / بر دپی بهر چیز از انسان که هست
چه تحسین صورت نه مقدور اوست / ور آرایش باطن آورده روست
کشد خامه در دفتر آب و گل / ز دانش دهد زیور جان و دل

معارضهٔ حکیمی و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته
بود و صورت آن چون سیرت این پیراسته

حکیمی نه بر صورت دل پسند / ز سرمایهٔ حسن نابهره مند
ز خط تا سپب برون پیکرش / همه ناملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست / رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز نیروی گیرایش دست شل

لغز

ز قوت تهی حقه مشت او / بفرمان او نی یک انگشت او
فضولی باو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از لای گل آب صاف
هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طعم او دست شوی

چنین گر غبار است شو ناظرش / سر عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن بر من گوی حکیم / چو گفت کسای بر من گوی سلیم

ز من این هنر بس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم
بصیقل شد آئینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آئینه ام
زمین یافت اجناس عالم نوی / شده عالم نو ولی معنوی
بتکمیل معنی که مقدور بود / تکاسل ز افعال من دور بود

چو تحصیل صورت بتدبیر من | نیامد مرا زین طعنه تقصیر من
بصنع ار ز تو طعنه راجع بپست | بتحقیق آن طعنه بر صانع است
بدین طعنه کم ده زبان را گشاد | مده خرمن دین و دانش بباد
بیا ساقی آن باده عیب شوی | که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب شوئی کنم | درون فارغ از عیب جوئی کنم

بیا مطرب و پرده خوش بساز | وزان پرده کش چشم عیشم فراز
که تا کی کردم از عیب جوئی خموش | شوم بر سر عیب پوشی بپوش

داستان افتاب دولت فیلقوس بسر دیوار رسیدن و آینه اسکندری را
درمقابل آن داشتن و فروغ از آن دیدن و سلطنت را بر تقه تصرف وی
درآوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چه ز آلایش جهل پاک | شد از علم یونانیان بهره ناک
زناسازی روزگار شموس | نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال | مزاجش فتاد از ره اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل | بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی | ستایش گری کرد با او بسی

بیوسف که ای گوهر فزون شکوه | سر و پای پستان و دانش پژوه
مرا بار روی عمر سستی گرفت | تمرسپوت نا درستی گرفت

پیاز و دهمراه شاگرد خویش | پذیرنده گرد و ناگرد خویش
که بر کار عمر اعتمادی نماند | وزین بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل | بسر برد میدان سمند اجل

ارسطو چه زین قصه آگاه شد | بدان قبلهٔ ملک آزاد شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس | سرافراخت از دولت پایبوس
ملک فیلقوس آن سپهر فراز | بروی سکندر چه شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند | طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون | بپرسند از مشکلات فنون

جهانگیر زو چند از وی آن سؤال | برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
بانصاف گردون برافراشته | بتحسین او بانگ برداشته

که کار سکندر همه بخردیست | دلش روشن از پرتو ایزدیست
نماند است هیچ آرزو در دلش | که بنود ز دانشوری حاصلش
بر آنکس هزار آفرین پیش باد | که بروی در گنج حکمت گشاد

جهان راز پی حکمتی نیست بهم | که باشد در و حاکم این سان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد | ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چه شد واقف حال فیلقوس | بر اهل ممالک چه روم و چه روس
دگر باره دادش بشاهی رواج | بر او کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند | سلاح آوران سپاهش شدند

ورا زین پس آن پیر حکمت‌شناس | رخ آورد و کرد این مراد التماس
گرامی سخن‌سنج حکمت فلسفه‌زیب | خردنامه از نور اخذ غیب

که اسرار شاهی بر آن در بود | قلاوز راه سکندر بود
بهر کار کارد درین عرصه روی | نخستین از آنجا شود بهره‌جوی
گران بار باشد بوقت خرد | بپای کفایت بدان ره برد

دگرنی بدارد از آن کار دست	کند بر سریر قناعت نشست
ارسطو چه بشنید این پند نغز	تهی خانه را داد از اندیشه مغز

بنام خدا اول آغاز کرد
وزان پس خردنامه را ساز کرد

همه شرح حکم الهی در او	همه بسط دستور شاهی در او
سراسر صلاح معاد و معاش	ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید	تنک دپوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد	وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی لغزه جان دمی	وزان دم بگون غرقه شد عالمی
ازین غم دلی کو زبون نیست نیست	ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان جگر خون بود	که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی	گهی پادشاهی گهی بندگی

پدر را تخته کند چار تخت	پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را برد از قبا در کفن	پدر راز ند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست	که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن	ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود	نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش درویش خاص	که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی و زین و زان در گذر	ازین دار و گیر جهان در گذر
پی دوستان سوگواری مکن	زخون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش	بیاد آور از نوبت مرگ خویش
ز آیینه ات زنگ غفلت زدای	بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیک و بر بد گری	ببین مرگ ایشان و بر خود گری
غم دور و نزدیک چندین مخور	که کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه را از وی پرسید

جهان گشته پیری بسودای گشت
قدم زد ز خانه به پهنای دشت

برآورده گوری نو از دور دید
وز آنجا صدائی بگوشش رسید

چو آهو سوی گور شد تیزگام
که بیند که آنجا که شد صید دام

کسی دید افتاده در خون و خاک
ز سینه کشان ناله دردناک

ز خون جگر از مژه اشک ریز
ز دست تظلم بسر خاک بیز

بدو گفت کی سخره مرگ و زیست
ترا اینهمه ماتم از بهر کیست

بخاکت درون کیست مدفون شده
که حالت بدینسان دگرگون شده

جفاکاری روزگار درشت
بجرمان ز صلبت شکسته است پشت

و یا شد بباد قضا و قدر
فکنده ز شاخ تو نورس ثمر

و یا دست چرخت زده خنجری
جدا کرده از هم صدف گوهری

و یا مانده از همره مهرکیش
مه و سلیت از خویش و پیوند خویش

بگفتا از اینها همه نیست هیچ
ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ

همی گریم از بهر چیز دگر
که زینها بمن هست نزدیکتر

قوی پنجه خصمیم همسایه بود
که از حشمت و جاه پرمایه بود

نبودم از جفای وی ایمن عجب
نه آسایش روز و نی خواب شب

شنیدم که دی از پی شکار
درین دشت میراند مرکب سوار

چنان شست بگشاد بر آهوی
که بگشاد ز آن پای قوی بازوی

بدان گونه زد زخم صید زبون
که پیکانش از پهلو آمد برون

چو از زخم او صید شد دردمند
ببالای او خویشتن را فکند

چنانش بدل نوک پیکان خلید
که چون آهویش کشته جان برید

ز آزار پیکان در آن کارزار
شکار افکن افتاد همچون شکار

برآورده پیش تو این خاک دست
بخاک اندرون آن چه ناپاک دست

بدان آمدم تا بر آن بگذرم ❊ بچشم شماتت درو بنگرم

چو کردم بدین نیت آنجا درنگ ❊ بچشم درآمد یکی لوح سنگ

نوشته بران تخته جان‌کَن از ❊ که ای کوته اندیش دامن دراز

بکش دامن ناز بر خاک ما ❊ بخاک پس پسینه چاک ما

تو هم روزی از خانه تنها شوی ❊ گرفتار این خانه چون ما شوی

چنان کز دل این تخته ام کار کرد ❊ که آسیب آن جانم افگار کرد

کنون میکنم گریه بر خویشتن ❊ ز من نیست نزدیکتر کس بمن

بیا ساقی آن جام غفلت زدای ❊ بدل ورز آن هوشمندی گشای

بده تا ز حال خود آگه شویم ❊ بآخر سفر رهروی در ره شویم

بیا مطرب و ناله آغاز کن ❊ شترهای ما را حدی ساز کن

که تا این شترهای کاهل خرام ❊ شوند اندرین مرحله تیزگام

بیعت ... شنو

بیعتان اسکندر که چون در افلاک تواضع انداخت
پاک تواضع سر بر اوج چرخ برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس ❊ که چون رخت بست از جهان فیلقوس

سکندر برآمد بتخت بلند ❊ صلایی ببالغ دلان درفکند

گرامی وثیقان از معد و معاش ❊ که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش

سفر کرد ازین ملک شاه شما ❊ بهر نیک و بد نیکخواه شما

نباشد شما را ز شاهی گزیر ❊ که باشد بفرمان او دارو گیر

ندارم ز کس پایه برتری ❊ که باشد مرا دایه سروری

ز خیل شما من یکی دیگرم ❊ خیال سری نیست اندر سرم

مرا با شما نیست رای خلاف ❊ ازین تیرگی دارم آیینه صاف

بسند شما هم بپسند منست ❊ گزیند شما هم گزیند منست

بپایان اگر زخم خاری فتد ❊ مرا در جگر خار خاری فتد

بجوید از بهر جود و مهتری | کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شبان چون رمه | بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند | وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند چون رستگار | باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ | صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای | سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بحر و نی | بدان از گذشت و شوی ابدی
بود با رعایا همه چرب و نرم | نگهدار ایشان ز سرد و گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود | ز خیرش بد اندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش | ز جا جمع شاهان بر آمد خروش
که شاها سرا سرورا تو یی | ز شاهان و مهتر همانا تو یی
ندیده ز تو هیچ جا هیچ گاه | پسندیده تر هیچکس پیش شاه

وزان پس ببیعت گشادند دست | بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را بتحسین مردم گشاد | که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سرافراختید | چو سایه بخاکم نینداختید
ز اقبال تان سکه بنامم زدید | دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار | گزان گونه کز شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند | نیفتد بجز عدل هیچم پسند
نتابم پی وایهٔ خویشتن | چو دونان سر از پایهٔ خویشتن
رهانم ز غم هر غم اندیش را | کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کامخواه | گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ندانند کان پاسبانیست راست | که خواهنده هر کس که باشد گداست
ز رنجیده دل از رنگ حاجت وری | چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر ز پاس خود و سود خلق | همیخواست از بهر بهبود خلق

از این شیوه هرگز زیانی نداشت / ز دستوریان واپستانی نداشت
گر او شاه بود این گدایان که اند / ور او روشن این تیره رایان که اند
بر او ختم شد شیوهٔ خسروی / ندید این کس شیوه از کس نوی

حکایت پسر دهقان که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد گفت اگر اینست رسم مهتری منصب ما نیست جز لولی گری

یکی روستایی پسر کش پدر / بده بود از ده دهی بهره ور
دماغی پر از نخوت جاه داشت / ولی خالی از حکمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه / که از شهر سازد چو جلوه گاه
چو در عرصهٔ شهر ماوا گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید پسر برسماک / بگردون کشیده از آن قد ز خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او / زحل پیکران گشته دربان او

برآمد ز در نعره

برآمد ز در نعرهٔ کرنای / زمین و زمان کرده جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار
از ایشان یکی افسر زر بفرق / ز زر و گهر اسب و زین برده غرق
نقیبان بکف حربهٔ نور پاش / زده هر طرف نعرهٔ دور باش
پسر کز پدر کس نه پنداشت به / ندانست از هیچ مهتر فره
بپرسید از آن کش پسر افسرست / بگفتند کین شاه این کشورست
فرو ماند حیران و آورد سر / بگوش پدر کای گرامی پدر
گر اینست اندازهٔ مهتری / بود کار ما و تو لولیگری
بیا ساقی آن آب چون آذر بیار / فروزنده کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند / بقدر خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که کرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق آن مرغ ناگشته رام / ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامه ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه / نویسنده قصه هر گروه

نوشت از سکندر شه نامدار / که چون سلطنت یافت روی قرار

چو نور خرد بودش اندر سرشت / خردنامهای حکیمان نوشت

ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نوشتش بکل ساخت زرناب

بلی نقد بحر خرد گوهرست / بنور سلک نظم گهر خوشترست

بهر لحظه کردی در انجا نظر / شدی از سوادش کحل بصر

گرفتی بدستور آن کار پیش / بآن راست کردی همه کار خویش

نخست از ارسطو کش استاد بود / بشاگردی او دلش شاد بود

خردنامه نغز عنوان گرفت / که مغز از قبول دل و جان گرفت

ز نام خدایش سر آغاز کرد / وزان پس ثنای دعا ساز کرد

که شاها دلت چشمه راز باد / بروی تو چشم رضا باز باد

زبانی که باشد بفرمان گرو / نباشد به از گوش فرمان شنو

فضیلت بود در قبول سخن / نه اندر فضولی کس ایا مکن

ز سوسن گل باغ ازان بهترست / که این جمله گوش ان زبان آورست

خدا انچه باید کان میکنید / ازیشان توقع همان میکنید

کند لطف تا لطف جویی کنند / کنند نیکویی تا نکویی کنند

پرورد در لجه جود شان / بجودی که پرورد فرمود شان

گناه همه از غم عفو شست / بجرم کسان از همه عفو جست

ازان با همه زود دم از راستی / که تا بد عنا نشان کم کاستی

بهر کس ز داود پستدره کشاد / نمیخواهد از وی بجز آنچه داد

میفکن بکار رعیت گره / خدا انچه داوت بدیشان بده

ترحم کن و عفو و بخشش نمای / گر اینها رسیدت ز فضل خدای

جهان کوه و فعل تو آمد ندا / جزای تو بر فعل باشد صدا

از آن کوه کز فضل تو پر صداست / صدا حسن بوقی مدار نجات
بگو آنچه گویی چو آن بشنوی / بخاک انچه کاری چو آن بدروی
نهالی که کاری درین تیره خاک / چنان کار کز وی آید طبع پاک
دهد نام نیکویت امروز بار / بفزوات خشنودی کردگار
اگر واگذاری بدو کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود / همه کارها بر تو آسان شود
وگر چند دانی که این کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
نباید ترا کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده رو در دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز کم کرده ره رهنمایی که یافت / ز دود سیه روشنایی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب / ز لب تشنگان کی برد تفت و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی بر کران بایدت

نبشته ز خود حرف عیب از نخست / ز تو عیب جویی نیاید درست
چو ناپاک آمد بتو آب جوی / مجو پاکی جامه از شست و شوی
مشو غره چون گفتار خویش / نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند / نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خرد عیب آن بچه رد میکند / که منع کس از کار خود میکند
نشد مانع طفل قول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادان بی باک کیش / بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت / بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشت است لیک / نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد در مزاج / نشاید بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ جسم را سنگ حلم / بشو ظلمت جهل را از آب علم
بفکرت ز دل زنگ عصیان ببر / بشکر از درون داغ کفران ببر

چو باری ز گردونت آید بدوش / در افکن از آن مشو حیله کوش

بپشت تحمل کش آن بار را / مکن حیله کر نفس مکار را

مبادا شود سخت تر کار تو / بپشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که بصورت روباه در آب خسپید و در آخر کار بار وی گران تر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد تا رسد گرد قوت

کمان گردنی از پی و استخوان / کلاغش پی طعمه زاغ کمان

بدن گشته او را ز بار درشت / چو گردن بتقعیر تحدیب پشت

شده پیر چون شاهد خودپرست / هم آیینه هم شانه او را بدست

نموده ز آیینه اش مرگ روی / ز بس محنت از شانه اش رفته موی

ز بی گوشی ایمن از گرگ و شیر / چریدی بهر دشت و وادی دلیر

ز بس سوده کوهان آن بارسنج / بپشتش از آن آمده کوه رنج

دو چارش فتاد از قضا روبهی / ز حالات حیلت گران آگهی

بدو گفت کای قانع پر بلند / ازین باغ گرده بخاری پسند

ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو / چو تو کیست کمخوار و بسیار رو

خرد کشتی خشک دریات خواند / کسی چون تو کشتی بخشکی نراند

چرائی چنین لاغر و پشت ریش / چرا آمد این پشت ریشیت پیش

نیازرده موری ز تو ماه و سال / چو مورت که کرد اینچنین پایمال

بگفتا بگویم بتو حال خویش / خبرهای ادبار و اقبال خویش

گرفتار سنگین دلی گشته ام / که از وی بخون دل آغشته ام

بپشتم نهد از نمک پار بار / کشد زیر بارم به بینی مهار

تنجیده باری بدانسان ثقیل / که از ثقل آن بشکند پشت فیل

از آن بار هر جا در افتم ز پای / بجنباند از ضرب چوبم ز جای

چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست / بهر ریش من آن نمکنیش ازوست

بناله زبان کرده ام از جرس / مرا هیچکس نیست فریادرس

چو روبه شنید این حدیث دراز / پی چاره جوییش شد حیله ساز

بگشا میان نمکپاره شهر / بود رودی از موج دریاش بهر

چو آنجا رسیدن دران آب جک / که گردد نمک از گدازش سبک

وزان پس برون شد از آن رود کام / بیکبار تا شهر خوش میخرام

شتر چون ز روبه شنید این سخن / بدین حیله شد راهبر چاره کن

بیابی در آن دجله نیک تک / بیک نیمه آورد بار نمک

شتربان چو زان حیله آگاه شد / بجالاکی او را هواخواه شد

بیکبار ترک نمکپاره کرد / برو جمله پشم و نمد بار کرد

از آن جمله مسکین شتر در حجاب / بدستور خود خفت در رود آب

ز بس آب برداشت پشم و نمد / یکی ده شد آن آب و ده گشت صد

بسختی همیرفت آن راه را / بنرمی همیگفت روباه را

کبھی

که با دشمن روی زمین نام کم / که بر من روا داشت این ستم

من از زیرکی نمد داشتم دل دو نیم / در آیم در آن خند بشین کلیم

کلیم خود از آب اگر بر کشم / ز شادی بر اوج فلک سر کشم

بیا ساقیا فکر آن باده کن / که دلرا بود از حیل ساده کن

بیک جرعه ام ساز از آن شر کهر / خلاصی ده از مکر روباه پیر

بیا مطربا نقشی از نو ببند / بزن این نوا را بیانگ بلند

که اینست شر این کذرگاه را / که از سر کشد پوست روباه را

خردنامه افلاطون

فلاطون که فر الهیش بود / ز دانش بدل فر شاهیش بود

گشاد از دل و جان نیاز و سپاس / زبان زا تمهید شکر و سپاس

وزان پس بهر زیرک تیز هوش / شد از گنج اسرار گوهر فروش

گدای ولیکن بتخم این کشت زار — بسی میوه باغ نعمت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی — کله دار این چار پیوند تویی
بپای فراست برآ گرد خویش — بچشم کفایت ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست — برین رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری وز پی از خوان فضل خدای — چرا ناوری طاعت او بجای
مگو هیچ فاشت اساسی مکن — بدین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن چون خسان — فراموش از انعام نعمت رسان
ز بس میرسد فیض انعام ازو — برد بهره هم خاص هم عام ازو
نه شایست شها ازو بهره مند — گدایان نا بهره مندی نند
ز خوان نوالش زمان و زمان — گدا را تمنا [illegible] شه را سمان
چه بودی گدا را اگر شاه — رسیدی ز آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر — گدا گشتی آماج تیر خطر

بسا شه که در ضعف و سستی بود — ز هیبت گداش در پستی بود
چه باشد ز رشش قفل فرج پستو — چه جویی ازین فتح باب سرور
بود روشن این نکته بر اهل دید — که می باید از قفل کار کلید
بتی داین دو خوش آنکه از بت پرست — به بت کیست لایق بجز بت پرست
جهانی شده زین بتان خاکسار — تبا ز ابدین بت پرستان گذار
کن از سجده بت رخ خویش پاک — اگر دیگری بت پرستد چه باک
بدل با شده میل دنیات سخت — بکش از حریم تمنات رخت
نشاید بجان مهر آن داشتن — که میبایدش زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن — دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان و توان — بهر کشوری بین که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند — در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام نارفته یک کام را — ز صد کام نارنده یک کام را

فرود آمدند از فرس عاقبت
عنان تافتند از هوس عاقبت

تهی تارک از تاج فرماندهی
فتادند بر بستر جان دهی

نهادند بر تخته از تخت پای
گرفتند در ورطهٔ سخت جای

مکن همنشینی بهر بدسرشت
که دزدد از او طبع تو خوی زشت

شوی از بدی پر ز نیکی تهی
وز آن نبودت ذره آگهی

چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ
که انگور گیرد ز انگور رنگ

چو دشمن بدست تو گردد اسیر
از او سایهٔ دوستی وا مگیر

اگرچند خصم تو بود از نخست
چو آمد بدست تو از خیل تست

مران اسپ بیداد بر خیل خویش
مگردان ز بنیادشان سیل خویش

نه آنست شه کش بود در سپاه
هزاران غلام مرصع کلاه

شه آن دان که رسم کرم ساز کرد
صد آزاد را از کرم بنده کرد

دلت را بدانسوی دار هوس
چه دانستی آنگاه در کار کوش

بود حال شریر دانا بخیر
که گردد بسوی خیر دلال غیر

چراغی که باشد چراغش بکف
فروغ چراغش فتد هر طرف

بود روشن از وی ره دیگران
ره وی از آن روشنی بر کران

بهر کس ره آشنائی مپوی
ز هر آشنا آشنائی مجوی

جفائی که بر تو ز عالم رسد
بجز از ره آشنا کم رسد

هر آن جور کز دور آن آسیاست
همه ز آشنا رفته بر آشناست

بود داوریها دو همخانه را
که هرگز نباشد دو بیگانه را

چه ز آئینه گرد کدورت زدای
شود صورت خوب زاید نمای

سخن را ز بیهوده صافی گذار
که گردد جمال خرد آشکار

بکم عقلی آن شد اقرار کرد
که بر هرزه گفتار بسیار کرد

مگو تا نپرسد ز تو نکته زجوی
چه پرسد تحمل کن آنگه بگوی

سخن بی تأمل کی افتد صواب
زبان را عنان از خطا باز تاب

سخن شاهد جلوه گاه دلست
خلاصی ازان جلوه که مشکلست
چه آراید آنرا سخن گستری
نباشد به از راستی زیوری
میارا رخش را ز هنبل دروغ
گزان تیره گردد رخش بی فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد
بروی قبولش نهند دست رد
چرا راستی گوید آن راست مرد
که باید بصد حجتش راست کرد

حکایت آن راست گوی که از ناراستی کج اندیشان بعد از مسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان
برافروخت بزم از رخ دوستان
چه طوطی بهر نکته گویا شدند
بنا در سخنها شکر خا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب
یکی جانور دیده ام بس عجب
شتر پیکری رسته زو بال و پر
ولیکن نه پرزن نه نی بار بر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد
چو عنقای مغرب کم اخگر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب
نسوزد گلویش ازان تف و تاب
زدی هر که آن قصه را کرد گوش
بر او بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین پر که دید
و یا طعمه مرغ از اخگر که دید
بدل کی کند خانه مرغ مقال
چه آید فرو را تشیان محال
چه گوینده انکار ایشان بدید
بسوگند بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت
کس آنرا بسوگند باور نداشت
از انجمع فرخنده شرمنده باد
چو شمع از خجالت سر افگنده باد
شد آتش زبانه دهد و برخاست زود
برون رفت بر خویش پیچان چو دود
زپا راحله وز جگر زاد کرد
نهان از همه رو ببغداد کرد
شتر مرغی آورد او را بدست
بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش
بدان ساخت از صدق خود آگهش
شه آنرا چه دید آفرین کرد و گفت
که ای قول تو بوده با صدق جفت

بود صبح کاذب زبان پر فروغ | نیاید ز صادق زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج | که باید در اثبات او برد رنج
لب از دعوی آن به که داری نگاه | که آری گواهش ز یکساله راه
بیا ساقیا درده آن جام صاف | که ناید ازو رنگ و بوی خلاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ | بفرسنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زانکه وقت نواست | بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج جز گرفتار خواری مباد | بجز راست را رستگاری مباد

خسرونامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود | مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای | همه نور حکمت ز سر تا بپای
سر انجام خلعت پرستان شناخت | ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانه چرخ پر اشتلم | بخانه درون داشت یکگهنه خم

بفصل

بفصل زمستان در آن پیر زمین | بشبها ز سرما شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی | زدی پیر خم خیمه بیرون زدی
ز عریان نشستن پی احتجاب | گری گرم از پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشیدوار | رسیدش بسر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر | چرانی بدینسان ز ما گوشه گیر
قدم باز میداری از راه ما | نمی آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که تنگ است بر من مجال | ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتا که چندین ترا شغل چیست | که بی او بیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی | همی سازم اسباب پایندگی
بگفتا که اسباب او پیش ماست | رساندن بحاجت در آن کیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش تست | ببندم کمر در رضای تو چست
بدست تو برگ حیات تن است | که آن سد راه نجات من است

حیات دل و جان بود کام من / گدان بنده از راه تو کام من
بگشا بجز چیز داری نیاز / بگو تا کنم آن برای تو ساز
بگشا بنا زمن خاک پـ ـر / بتو غیر ازین منت ای شهریار
که این خلعت کرم کز عکس مهر / بدوشم کشید است گردون سپهر
بتاراج سایه بخیری زمن / بلطف این توقع پذیری زمن

گذاری که آید مرا بی پروی / چو بشنید شاه از وی این گفت و گو
بود مهر چرخ از زمین افزون / شد از خاصگان بحر او جا بجو

یکی جامه دادند و زاعطا / زموینه چین و خز خطا
بگرداند حالی از آن جامه پشت / بنرمی فرو خواند حرفی درشت
که کی زند کار کشیدن نکوست / زمرده کفن را ز مردار پوست

ز سردی دی چون شوم رنج یاب / بشم خم پسند است و روز آفتاب
هزار آفرین بر حکیم چنین / برون پایه اش ز آسمان و زمین
نه بر جانش از دور افلاک درد / نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار / فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت / فلاطونی افزونی از وی گرفت

عجب چون ز وی این سخن در بست / که ای رشته از تن گسسته خیال
بر آن فلاطون چنین گفته است / ز وه در هوای خس و خار و بال

هر آن دار همت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت بندکیش / تهی پا براه پرستند کیش
روی راه خوشنودیش صبح و شام / بجنب رضایش کنی اهتمام

ز حکمت بمعراج عزت درآی / بنه بر سر چرخ گردنده پای

بسا دست کوته ز پیمایگی / که دارد ز حکمت فلک پایگی

اگر بودی از جهل هر سینه صاف / برافتادی از خلق رسم خلاف

ره مرد دانا یکی پیش نیست / بجز طبع نادان دو اندیش نیست

نبینی دو در پیش شد روی لاخ / ز نادانی اش نفس راه فراخ

سخن‌های آن بیش و در بیشتر شوری / سرانجامش بود در جهت دیگری

چه حال کسی بیند از خویش به / فتد بر رگ جانش از غم گره

دویم کینه ورزی که از خلق زشت / بود کینهٔ خلقش اندر سرشت

چه خواهد از کس شدن کینه کش / نباشد زکین دار پس سینه خوش

سیم تونگر که بهر درم / بود روز و شب بر دل او دو غم

یکی آنکه چون چیزی آرد بکف / دویم آنکه ناگه بگردد تلف

چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم

که ناید نیابد بد و فقر راه / بگردد بدان روز عیشش تباه

بود پنجمش طالب پایه / که درخورد او نبودش مایه

کند آرزوی نشان مرتبت / سرش واندر آنجا فکندن سخن

ششم زار و بی‌حاصلی اندیشه / سر باشد حریفان او بیشتر

چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب / کشد تو بتو مالشی از ادیب

بود سیم و زر گنج دین پروران / طبیبان آن رنج دانشوران

کشد رنج را چون سوی خود طبیب / کجا باشدش از بد او نصیب

از آنکس بیندیش و فعل وفش / که دارد دولت بی‌سبب دشمنش

اگر ره بجز داند از گرگ و میش
بود پای دار او در آزار خویش

زبان را چه داری بگفتن گرو
ز هر سو گشا گوش حکمت شنو

خدا گر زبانت بداد و دو گوش
که کم گوی یعنی و افزون نیوش

خموشی بود دولت ایزدی
دلیل خردمندی و بخردی

ز بسیار دانان فراپیش گو ایست
که بسیار گوی از کیاست جداست

سخن را اگر زان به بسته داری نفس
یکی مرغ دان پای بند قفس

چه کشتی قفس باش بر وی شکست
طمع بگسل از وی که آید بدست

مکش زیر ران مرکب حرص و آز
ز گیتی بقدر کفایت بساز

بهر روز تا شب ز خوان سپهر
پسند است یک خشت نانت چو مهر

بیفکن ز کف کاسه زر ناب
کف خویش را کاسه کن بهر آب

ز زربفت هستی مشو خودفروش
کهن جامه نیستی کن بدوش

مکش بهر معموری خانه رنج
بویرانه خود نهان کن چو گنج

بلی

بجو و بند در خدمت خود کمر
بجد و می اگر پس بکش دربدر

ز چوبت کف پای نعلین سای
به از نعل زر بر کف بادپای

چراغ شبت بس بود ماهتاب
ادیم زمین بهر تو نطع خواب

بدین حال اگر حکمت اندوزیت
سلوک عمل گر شود روزیت

بری گوی دولت ز همپیشگان
سوی سرور حکمت اندیشگان

رهانی ز سود و زیان خویش را
رسانی به پیشینیان خویش را

حذر کن ز آسیب جادو زنان
بدستان سرانداز پای افگنان

بروی زمین دام مردافگند
بساط وفا و مروت نورد

از ایشان در درج حکمت ببند
وز ایشان نگون قدر سربلند

از ایشان خردمند را پایه پست
وز ایشان سپاه خرد را شکست

و بد طعم شهد و شکر ریشان
مخور زهر را چون شکر بهرشان

مشو غره بحلم مرد حلیم
که بر حلم عمری نشیند مقیم

درختیست صندل خنک در مزاج / لیک علت گرم طبعان علاج

بهم در شده شاخهاش از درخت / چو در احتکاک افتد از باد سخت

زند آتشی شعله زان احتکاک / که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک

اگر پیر باشد عوان ور جوان / بهر حال نبود عوان جز عوان

تنش گرچه از ضعف پیر است و سست / بود سیرت بد درو تندرست

درونش سیاه از دل تیره خوی / کیش سود و دارد سپیدی موی

بسال ار به ار گرگ گردد کهن / نیاید برون هرگز از خوی گرگ

به پیمان مشو بند فرمان او / که دام فریبست پیمان او

مبادا که دامانت اندر کشد / به تزویر جانت ز تن بر کشد

حکایت آن مرغ ماهیگیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوت و قوت بود

بجز ساحل

بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت

بقصدش همه چشم بودی بدام / که چون شست از وی رسیدی بکام

چنان شد بر او ضعف پیری درست / که اسباب صیادیش گشت سست

ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وز آن ضعف و بیحاصلی در گله

ز صید عوض چشم امید بست / بنظاره بر طرف دریا نشست

دو صد جوق ماهی از آن آبگیر / همی دید چون نقش چین بر حریر

ز چین آب از آنها میان جا بجای / چو فولاد مصقول جوهر نمای

بحرمان ولی داشت ز آنها دو نیم / چو محروم مفلس ز خوان لئیم

شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طبع غذاجوی آرام دور

زناگه یکی ماهیی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید

که ای آفت جان لخت پیکان / دل آزار خیل ز آب بچگان

رسد از تو تیر بلا فوج فوج / زره پوش از آنیم دایم ز موج

کنون رفته از کار بی همتت | بسستی گرفتار بی همتت

چو از حیلت زینسان وبال تو | ز قوت فرو ماند چنگال تو

بگفتا شدم پیر و بیچاریم | درافکند از پا پی بیماریم

بدیم از ضمیر بداندیش رفت | پشیمانم از هرچه زین پیش رفت

ز من هر که از خشم جانی رسید | همه از غرور جوانی رسید

بدین ساحل امروز دارم قرار | ز آزار هر جانور توبه کار

مرا یک دو شاخ گیاهست و بس | چرا جویم از حرص آزار کس

دلم چون رشد از هوای طبع پاک | گرم لقمه ماهی نباشد چه باک

خود آن لقمه آسیب جان و تنست | که در وی نهان کرده صد سوزنست

بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم | زمانی بهم از صفا دم زنیم

دل از ظلمت ظلم صافی کنیم | به آب عدلش تلافی کنیم

برین قول اگر اعتمادیت نیست | وزین نکته در دل گشادیت نیست

بگیر این گیاه و بهم بافته | رسن تافتن محکمی یافته

دهانم به این رشته محکم ببند | که تا باشی ایمن ز هر ناپسند

چو بیچاره ماهی شنید این فریب | نماند از فریبنده هیچش شکیب

گرفت آن گیا را و سویش شتافت | گذرگاه خود جز گلویش نیافت

بیک جستن او را ز جا در ربود | فکندش بکامی که گویا نبود

ربود از کف بحر مشت درم | نهان ساخت در قله‌دان عدم

بیا ساقی آن جام گیتی فروز | که شب را نهد راز بر روی روز

بده تا ز مکر آوران جهان | نماند ز ما هیچ مکری نهان

بیا مطرب ای همچو دانا حکیم | که میداند از نبض حال سقیم

بنه بر رگ چنگ انگشت خویش | بدان درد پنهان ما سینه ریش

خرد نامه بقراط

ببقراط شد علم طب آشکار | بدو گشت قانون آن استوار

ز هر تار حکمت که او تافته ست
بسی خرقه زان فن او یافته ست

ز نقشی که در خاطر آورده است
بسی صورت نادر آورده است

شنیدم که بود اندران روزگار
یکی پادشه بختش آموزگار

ازین چار مادر وزین نه پدر
ندادش خداوند جز یک پسر

رخش شمع و بدر سپهر جمال
ولی شد ز کاهش تنش چون هلال

حکیمان سپردند راه علاج
نشد دورش آن انحراف مزاج

شه نامور خواند بقراط را
سبب دان تعدیل اخلاط را

سر و زر همه زیر پایش فشاند
ببالین آن دلربایش نشاند

چو بیناگر جنبشش پس نشست
سوی ساعدش برد چون عود دست

بر و تار نبضش شد انگشت مال
نوایی نیامد برون زاعتدال

ز رفتار و رواش جست زان بس دلیل
ندیدش تن از رنج علت علیل

بدانست کان رنج و درد از دلست
تنش لاغر و چهره زرد از دلست

دگر باره دستش سوی نبض برد
بافسانهٔ عشق نبضش فشرد

بنوع دگر جنبش آغاز کرد
بران لحن رقص عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش ز دل برده دست
قدم در ره سخت مشکل زده ست

بخلوت درون آیش انجم
ز شهزاده با او بسی قصه راند

دران نکته از وی بپایی نتافت
وزان از با وی نشانی نیافت

بشه گفت تا پرده داران راز
که بودند بر راز او پرده ساز

گشایند پرده ز هر پرده‌ی
چو برگ گل از ناز پرورده‌ی

کنیزان پوشیده رخ چون پری
در آیند در عرض جولانگری

بکف نبض شهزاده بقراط داد
نظر بر بتان پری رخ نهاد

بسا پرده گلرخ که بر وی گذشت
که نبض وی از جنبش خود نگشت

بناگه یکی ماه مشکین نقاب
برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاری ز سر تا قدم جان پاک
بهر تن مخاطب بروحی فداک

چو شهزاده را چشم بر وی فتاد / تو گویی که شعله در نی فتاد

به پهلوی او دل طپیدن گرفت / ز رخساره اش خوی چکیدن گرفت

ز جنبش قرار از دل آرام رفت / به همراهی آن گل اندام رفت

بدانست بقراط کان مهوش است / که شهزاده را زان سینه پر آتش است

ور آنجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را دلبری راه زد

چو خورشید روی تو آفاق طاق / فتادست همچون مه اندر محاق

بدان شوخ دارد گرفتاریی / دگر نبودش هیچ بیماریی

بپرسید ازو کین دلارام کیست / مر او را نشیمن کجا نام چیست

بگفتا بجایی دل از دست داد / که انگشت نتوان آنجا نهاد

بصیدی کمند امید افکنست / که همخوابهٔ مهد ناز منست

درین کهنه ویرانه گنج من اوست / سرور سپرای سنج من اوست

بدو گفت شه کای گرامی حکیم / دل از مهر فرزند دارم دو نیم

فرودای

فرو دای ازین تنگ و بارگی / رهان خاطرم را ز غمخوارگی

ازین بارگی گر بتابی عنان / کشم مرکب همت زیر ران

بشه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود می نگیرد کنار

مرا او چو جانست و جان را خلل / چو افتد نیابد کس او را بدل

میانشان ازین سان جواب و سوال / بسی رفت و کوته نشد قیل و قال

چو شه را برون نامد آن ره ز میغ / چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ

که کام پسر زان پس انبزه / ایا زیر شمشیر من سر بنه

بگفتا که عمری بهر داوری / کنی دعوی معدلت گستری

نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود بندی انصاف و جویی ز غیر

اگر قابل میل آن پسر و ب / کنیز تو باشد همین حکم کن

شهش آفرین گفت کای رهنمون / که عقل تو از علت افزون

وجودت ز آفت آزاد باد / ز علت جهان حکمت آباد باد

گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگرچه مرا بود چون جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد / فرستادم و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت / ز بی‌صبری خویش آرام یافت
شب او ازان شب قدر گشت / هلالش بیک چند شب بدر گشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو / دمی برگشا گوش و حکمت شنو
بنه گوش دل را بفهم سلیم / بدان نکته‌هایی که گفت آن حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ / قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کشش‌های حاجت ز خود دور کن / ز بی‌حاجتی سینه معمور کن
چو بی‌حاجتست آنکه مقصود تست / بدین نسبت خود بدان کن درست
کسی کو به بی‌حاجتی بیشتر / قدمگاه قربش بود پیشتر
بقوت کم از خوان گیتی بساز / مکن رغبت از بیش خوردن دراز
کم ناگوار اندک پر گزند / به از بیش اگر خود بود سودمند

چرا همت از فقر و بی‌سیمتیست / که بی‌سیمتی عین بی‌همتیست
تهی دست با ایمنی خفته جفت / به از مالداری که با بیم خفت
مزن پشت پا بخت فیروز را / بقسمت بسر کن شبانروز را
مکن رو بتحصیل دانش گذار / که بی‌دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش سر اندر ده و پیش کار گر / سیم را به بی‌دانشان بسپر
بدین نکته دانا و بخرد شدم / که دانا بنادانی خود شدم
ندانم نگویم که این اعتراف / ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل‌گشای / تو مهمان جهان هست مهمانسرای
بجز هر چه پیشت نهد میزبان / همه شکر آنش شود بر زبان
وگر هیچ ننهد تقاضا مکن / خیال طلب را بدل جا مکن
نعیمست دینی که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر مسکین درو / نوابخشی غیر مسکین درو

وگرنه زنا داری خود منال | بود عرصه تنگ و واسع مجال
نپسندی کی حال یزدان‌شناس | که واجب نباشد بر آنش سپاس
ز او بارش روزنه اندر گریز | باقبال هر خیر شو زود خیز
مرو روی در شغل شر چون خسان | وگر خیر باشد بغایت رسان
همی‌دار از آن طرف دامان نگاه | وزین ره بسر خویش می کلاه
بر او رنگار نکو در جهان | بعرض مبین و بطول زمان
بصد نام اگر حیدر نام اورست | طلبکار خیر از همه بهتر است
مهر لقمه زین خوان که دست آوری | ترا آن خورد یا تو او را خوری
ترا آن خورد چون بود ناگوار | تو او را خوری چون قند سازگار
نترسد ز مرگ آنکه تسلیم اوست | اگر تلخی است در پیم اوست
مبر هیچ چیزی برون ز اعتدال | مکن ترک طبع را پایمال
گر آبست لالست و نقلست شکر | باندازه نوش و باندازه خور

فراش از حریرست و همخوابه حور | منه پای بیرون ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیرکی | بود مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان از هم ار دوشند | یکی مغز را گشته صد پوشند
ولی هست در دیده اعتبار | طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند | ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا بجاهل رهست | ره هر یکی زان دگر گونه است
کی آید بهم راست پیوندشان | بهم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

یونان حکیم فلاطون محل | که در علم حکمت نبودش مثل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت | که با مردم سفله پیوند داشت
نبرد ره او پدر نیم گام | پدر بود از آیین حکمت تمام

ز حرف ادب دور انگشت او | ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار میخانه را | ز ادبار او بار بیگانه را
حریفان ازو رنجه در میکده | ببستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بدش درآمد بتنگ | به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان | ز خوی کج خویش بیگانگان
یکی جزو از دفتر عقل کل | فروغ ضمیرت چراغ سبل
بشاگردیت عقل فعال شاد | کمالاتش از عقل تو مستفاد
ز فکر تو حل مشکل هندسی | محرر برای اقلیدسی
مؤدب بتأدیب تو خاکیان | مباهی بآداب افلاکیان
بتو هست فرزند تا زجمله پیش | بدو هست پیوند تا زجمله پیش
بتعلیم آداب او لب گشای | ز لوح دلش حرف علت زدای
مپندار او پسر و نیان بی نصیب | چرا جزو خود را نباشی ادیب

بگلهای گل او رنگان مست | ولی جان او نی زجان مست
چو جانش نباشد زمس بهره‌ناک | چه سودش کند نسبت آب و خاک
بیا ساقیا درده آن جام خاص | که سازد مرا کم دم از من خلاص
بپرورزمش نسبت آب و گل | بارواح قدسم کند متصل
بیا مطربا درنی اکنون خروش | که باشد خرد وشش رام و سروش
کشد شاید م جزبه آن جام | ازین دون نشیمن بعالی مقام

خردنامه فیثاغورس

چنین است در شعرهای قدیم | ز فیثاغورس آن الهی حکیم
که چون عقل درج سخن باز کرد | جهان را گهر ریزای آغاز کرد
که ای چون صدف حلقه تن گوش | گشاینده نفس گوش حکمت نیوش
خدایی که آغاز هستی اوست | بلندی ده قدر هر پستی اوست
ازو شد بما فتح باب وجود | وزو یافت نور آفتاب وجود

ز آلودگی او جانیت پاک / گر او زندگی دارد این آب و خاک
جهان پاک آمد و باز ده / ز رشک سراپرده راز ده
ز آلایش طبع پاکش بشوی / وز آن پس کنش سوی آن پاک روی
سزاوار آن پاک جز پاک نیست / بگردون شد و همت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی کز شناسد ترا زآن چه باک
بقربش توانی رسیدن ولیک / بکردار نیکو بگفتار نیک
چو کردار همراه گفتار نیست / بگفتار کس را بدو بار نیست
نگهدار خود را ز کردار زشت / که باید ز پاکان نکو سرشت
مشو غره کار اندانت کس / تو تنها ندانستی او را و بس
ترا دیده بینا و دل هوشیار / ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی بحکمت گشای / مشو همچو بی حکمتان ژاژخای
و گرنه ز گفتار خاموش باش / بی فهم حکمت همه گوش باش

چو بندد

چو بندد شب تیره مشکین نقاب / از آن پیش کافتی ز پا مست خواب
زمانی چراغ خرد بر فروز / به پیش فروغش عملهای روز
که روز تو در نیک و بد چون گذشت / در اشغال روح و جسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد / ز سر حد راه سلامت فتاد
تلافی کن آن را بعجز و نیاز / به آمرزش ایزد کارساز
کجا پا نهادت از ره برون / عنایت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن آن را بشکر آوری / فزایش ده آن را بخدمتگری
اگر هر شب این صورت آری بجای / سوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه زباران غیب / درمهای سیمت بروید ز جیب
چو شاخ شکوفه مباش ار کرم / که بر خار و خاشاک ریزی درم
جهان هم مشو ممسک و زر پرست / که چون افتدت تنگه زر بدست
بضرب طپانچه تراد آن ز کف / نگردد جدا چون جلاجل ز دف

مزن ناخوش خویش تا بود بود
طریق وسط ورز در بخل و جود

هر آن کس که در دوستی راست نیست
بد و دشمنی جز کم و کاست نیست

چو در عقل و دین پیشش روشنی
حذر کن که با وی کنی دشمنی

تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست
نه با خویش دشمن شمارش نه دوست

مکن چون فرومایگان دل گران
ز حاجت روایی حاجت وران

چو باشد دو صد حاجت با خدای
بر ارباب حاجت مزن پشت پای

درین تو بخاک گنبد نیلگون
چو خواهی که کس را کنی آزمون

مشو غره چون گفتار او
نظر کن که چون است کردار او

بسا کس که گفتار او دلکش است
ولی فعل خویش همه ناخوش است

چو زاید ز فعلش همه درد و رنج
چه حاصل که دارد زبان بذله سنج

گرفتم که بر خلق شاهی کنی
نشاید ز تو آنچه خواهی کنی

بکن آنچه باید و گر فی المثل
در آن کار رجعت فتد صد خلل

نه از خرده دانیست جان کاستن
بدان گنج و مال جهان خواستن

مخواه آنچه کم داد بخشش دوست
بجنب تو آن پای از بخت بست

بهر جا و از رو با احسان و جود
فرو ریزدش شاخ و برگ وجود

منه دیده بر گرد خوان سپهر
بگردان رخ از گرده ماه و مهر

مکن خویش و مدان این لقمه تیز
که یک لقمه ناخورده گوید خیز

مشو چون خسان بنده حرص و آز
بچربی که امروز داری بساز

مخور غم که فردا اچه پیش آیدت
در رزق رب رو که بگشایدت

چو آن طفل نادان که در دست نان
بود و بهر نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگی در دست داشت میخورد و میگریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

ببغداد شد کام زن بزرگی
دو چارش شد او از قضا کودکی

زد و در خورش قرص نان ساخت
چو رو سختی اش کرده نان بدست

همی خورد از آن گرده و می‌گریست		بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودک تشنه		ز خوان اهل معده گرسنه
بسی اشتها سخت و این گرده خورد		کجا راه سیری توانم سپرد
ز گریه از آنم چنین تلخ کام		که می‌دانم این دو گرده تمام
بجانم ز بی توشگی سیر سیر		نه در دست من گرده‌ای معده‌گیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد		درین پیشه‌ام زور شیری دهد
بده تا دلیرم چو شیر ژیان		بهم بر زنم کار سود و زیان
بیا مطرب آواز کن با رباب		که از رشته جانکش بر دو تاب
ز هر نغمه زیر شیری بکش		تو چون نگار نفیری بکش

خردنامهٔ اسقلیوس

خرد جمله لب شد زمین بوس را		زمین بوسی اسقلیوس را
حکیمی که چون لب بحکمت گشاد		ز طبع گهربارش این نکته زاد

گرامی تو نعمت ایزدی		گرفتار کفران ناگردی
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی		ببین فرق دولت و ذلت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر		اگر مرد رایی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای		فرو بند از رشتهٔ شکر پای
عبادتگران خداناشناس		چو گردنده گاوند گرد خراس
که هرچند خالی ز گردش نزیست		نمی‌داند این گردش از بهر چیست
بصد وایه محتاج جان کاستن		به از حاجت ناکسان خواستن
بجو نانش از ایشان مدار آب روی		مدار آب رو را کم از آب جوی
می و شاهدش را که آماده نیست		ز تو می فروشی و قوادگیست
مکن ضایع انعام خود زینهار		بحق ناشناسان ناحق گذار
بجز اندرون گهر ریختن		که در کیسهٔ سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای		که تعلیم او نیست دانش فزای

ز دانش دلش کی منور شود | بسنگ آب ریزی بخس تر شود

ملامت اگر بایدت گوش باش | ز گفتار بیهوده خاموش باش

وگر زانکه گویی سخن راست گوی | بجز راستی زیور او مجوی

نداند دل هیچ دانشوری | سخن را به از راستی زیوری

درین کهنه پیشه دو رنگی مکن | ز شیری زنی دم پلنگی مکن

درون و برون را بهم راست ساز | ز کج باز بهتر بود راست باز

درون را بیارای چون برون | و یا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نو خاسته که جامه آراسته که
جامهایش نغز و سخنهایش بی مغز بود

یکی تازه برنای نو خاسته | بسا تازه خلعت بیاراسته

درآمد بر آزاده مرد حکیم | بخلوت سرای قناعت مقیم

حکیمش چو دید آنچنان بگذرانم | ببالا و بر صدر مجلس نشاند

چو برنا

چو برنا نوای سخن ساز کرد | در گفت و گو پیش او باز کرد

ز هر جا سخنهای بسیار گفت | ولی جمله بیرون ز هنجار گفت

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح | بهر لفظ و معنی خطای صریح

به بیهوده چون شد زبانش روان | بدو گفت پیر کهن کای جوان

بدیک سخن چون بت نغز پر | مگر جامه نیکت ز اکسون و خز

برون میدهی از زبان عیب خویش | ز جامه چه میگیری این وه پیش

چو جامه سخن نیکم و کاست کن | و یا جامه را با سخن راست کن

بیا ساقیا پیش دل تنگیم | ببخش از می لعل یکرنگیم

چو جام بلور از می لاله گون | پر و نم برآور برنگ درون

بیا مطربا برکش آهنگ را | ره صلح کن نوبت جنگ را

ز ترکیبهای موافق نغم
شود صد مخالف موافق بهم

خردنامهٔ هرمس

ز هرمس که هر مس زر ناب کرد / جهان پر گهرهای نایاب کرد

بادرس حکمت چنین آمده‌ست / سزاوار صد آفرین آمده‌ست

که ای مهبط فضل جان آفرین / نمودار صنع جهان آفرین

ز دانشوری شکر نعمت گذار / که شکر تو بر نعمت گردد کار

نباشد جهان هیچ شکری شگرف / که نعمت شود در حق خلق صرف

مهند اقتدار خوان فضل خدای / بکام فقیران بی دست و پای

تمنای دنیا و سودای دین / بیک سینه باهم نگردد قرین

چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب / که آبادی این شود آن خراب

بهر پیشه آنکس که دانا بود / بجمع همه کی توانا بود

چو گیرد بکف دوک ریسندگی / کشد نوک کلک از نویسندگی

ور آغاز نامه نوشتن کند / کی آهنگ پشمینه رشتن کند

نشاید زنیک

نشاید زنیک دست کردن دو کار / نشاید ز پاک دل گرفتن دو بار

چو پرهیزکاری شود پیشه‌ات / بود خیرخواهی در اندیشه‌ات

حذر کن ز راهی که رو در شرست / که آن رو بسوی چه ترا رهبرست

بسوگند ناراست مگشا زبان / که دین را گزندست و جان را زیان

بهر شعله آتش تیز تلقین مکن / وزان خویش را خنده در دین مکن

همی دانم از خوی ناپاکزاد / که گردی بشکستن انبار زاد

براه جهالت مشو تیز گام / مبر دست نکبت بجیب حرام

که گر کیسه‌ات را دهی فربهی / کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

مکن میل دنیا و لذات او / که نعت خوشی نیست در ذات او

گرفتار دنیا بدریاست غرق / گران سنگ باری نهاده بفرق

بساحل نگنجد وزان موج رخت / دهد جان شیرین از آن آب سخت

باخلاق اهل کرم روی کن / باکرام نیکو و بد خوی کن

به اکرام نیکان به نیکی گرای   که خشنود باشد ز نیکان خدای
به تعظیم شو با بدان سازگار   بد ایشان به نیکی ز خود باز دار
اگر یابی آگاهی از عیب کس   بهر کس پس از آن میاور نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر   نباشد بشر پای تا سر هنر
ز خیر بشر شرش افزونتر است   حروف بشر بیشتر در شر است
مبادا که چون عیب از جیب تو   زند سر کند دیگری عیب تو
تهی پیستی ز زهد و طاعت وری   به از مال بسیار و جرم آوری
چو آید بسر نوبت مال و جاه   رود مالت از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را   گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت و حرص و آز   ز بایستنی داشتن دست باز
دویم رشتهٔ جان بریدن ز تن   کز آن پس کشش‌های روح از بدن
کسی کان ز مرگ نخستین شتافت   ز مرگ دویم عمر جاوید یافت

درین موج

درین موج زن لجه ترس و بیم   ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیدست بر ساحلی   گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیده اعتبار   به نظاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند   به موج اندر آن زیر و بالا شوند
متاع خود آخر به طوفان دهند   جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی   بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیره خطاب   خطاش آشکارا دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت   بود راحت کف به از زخم مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای   بسوهان توان دید یا چوب سای
بیاراسته دل بفضل و ادب   مکن زینت جامه و جا طلب
چو نقش آورد باز درون کاستی   برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زینت پی دیگران   تفاخر کنی و پی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان در روی وی انداخت

یکی صفه با شکلی از طبع دور | ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه نقش بهره مند | مصری عماره سپرا و بلند
برآراسته بس دلکش خانه | برافرخته حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت | مزین چو گردون بفیروزه خشت
همه سقف و دیوار آن نگار | زهر جانبی زیبا درس استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود | وز و جهل را دست کوتاه بود
بران صفه افتاد ناگه رهش | شد آن خانه کلبه تنگکش
سخن را نوایی نو آغاز کرد | بحکمت نوا سازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش | که در گفت و گو برنیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند | نشد یافت جایی که بتوان فکند

بهرچند

بهر چند رخ زان همه سرخ و زرد | فکندش برخسار آن صفه مرد
از آن تافت رو کای پسندیده خوی | چنینم چرا تف فکندی بروی
بجستم درین خانه کردم نظر | بود از تو چیزی درو زشت‌تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت | که تف بر نکو افکند پس زشت
بیا ساقی ای یار بیچاره کار | ده آن می که در چشم میخوارگان
درین کشش آینه نقره کوب | از و بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت | بزن بر رگ پر خم گوژ پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست | رساند بگوش مرا نشان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهرسنج این گنج گوهرفشان | چنین میدهد از سخن‌دان نشان
که چون این خبرنامه را نوشت | بدل تخم اقبال جاوید کشت

بملک عدالت علم برکشید / بحرف ضلالت قلم درکشید
بکشورستانی عنان تاب داد / ز کشورستانان نشان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت / فروغ جمالش از آن ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار / سه تاخت بر لشکر زنگبار
زدود از پی رستن انگشان / ز آینهٔ مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید / وز او کین خود بی مدارا کشید
وز آن پس بتایید عز و جلال / سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک مس / درآمد علم زد بمشرق زمین
وز آنجا بمغرب زمین بازگشت / سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تخت پای / چو پرگار زیرا ولین نقطه پای
شد این جا بر دیوار با چار ... / بملکیت و دولتش نامزد
بمجد و داور رو ز حدود / فرو ریخت باران احسان و جود

ز سرحد چین تا در روم و روس / جهان زار با نداز دریغ و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم / گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
که از نور آهنگ ظلمات کرد / بر و نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانه‌ها را ز بنیاد کند / بر زردشت و زردشتی آتش فکند
ز سر دین گبر و دین داران پاک / فرو شست یکبار کی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات / بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد مشرق نشست / در فتنه بر روی یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط / ز خشکی درآمد باخضر محیط
تهی گشته از خویش بر روی آب / همی رفت گنبدزنان چون حباب
تو گویی بگرگون افشان قلم / بلوح زمرد همی زد رقم
چو ملک جهان زو ... / چها در اثرها که گشت آشکار
ز روسیم نقش روایی گرفت / که با سکه‌اش آشنایی گرفت

ما من چو

با هر جوهر یافت زور و روشنی | تا بیکی آمد از آهنی
از آن گران زرگری یافتند | و زو سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس بهر رحیل | ازو گشت بیهوده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد | ز نام وی این نغمه ساز کرد
بلفظ دری هر چه بر عقل یافت | بیونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران | نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش بوده اند | بند تیره ره محرمش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود | ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش | برون از توقف دل آگهش
ز هر نکته در آن خواستی یاوری | بعرب گذاری و حیلت گری
بجود هم دل حکمت اندیش داشت | که حکمت وری از همه پیش داشت
جو از دیگران کار نگشادیش | گشادی ز رنج پر خود دادیش

بنین مال هر

زمین دل مردار در سرشت | بود از حکیم ازل دست گشت
نه تاراج مرگش تواند ربود | نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستپتش این دیو دیرینه پای | رود هر چه هست او بماند بجای

حکایت آن فقیهی غریب که پادشاه بروی غضب کرد و گفت که خانه اش را بغارت از هر چه دارد بپردازند و خانه اش را ویران کرده خشتی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور | تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهری که شد زنکی مقیم | که بود اندر آن شهر یار قدیم
بخلق گرانمایه بنواختش | بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یک چند مشغول کار | ز ناگه بر او تیره شد روزگار
شد از تهمت شاه شد پر ستیز | بنا کرده جمعی بدو شاه تیز
بغارتگران کهف اشارت کنند | کش از سیم و زر خانه غارت کنند

چو بینند تهی خانهٔ خویشتن — برند تصحیف آتش ز تن

چو مسکین دلی باد و صد غصه جفت — شنید از لب شاه این قصه گفت

ز نجم که بر خانه آید شکست — ز تصحیف آنم بدارید دست

من از شهر خود آورده ام — نه حاصل بشهر شما کرده ام

بشهر شما هرچه اندوختم — از آن چشم امید بر دوختم

شما هم ره لطف گیرید پیش — مدوزید از آورده ام چشم خویش

چو شه لطف گفتار او را شنید — ز خشمی که بودش فرو آرمید

بفرمود تا دست از و داشتند — چنانش که میخواست بگذاشتند

ز سیم و زر خانه دامن فشاند — بشد عارضیها و ذاتی بماند

بیا ساقی آن آتشین می بیار — که سوز و ز ما انچه ناید بکار

ز زر ناب ما گردد افروخته — شود هرچه نی زر بود سوخته

بیا مطرب و باد در دم بنی — که از خرمن هستیم باد دی

سکندر

بدور افکند گاه پیکانه را — گذارد ولی مرغ جان لانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود — در گنج حکمت بدو باز بود

ز حکمت بسی گوهر شب فروز — کزو مانده پیداست بر روی روز

بیا گوش را قابل هوش کن — وز آن گوهر آویزهٔ گوش کن

چو داری دل و گوش حکمت شنو — بکش پنبه از گوش و حکمت شنو

ارسطو کش استاد تعلیم بود — بدو نقد خود کرده تسلیم بود

بدو گفت روزی که ای خرده جوی — بدانش ز اقران خود برده گوی

چو ملک جهانت مسلم شود — بدان پایه پای تو محکم شود

چه باشد به پیش تو مقدار من — چه رونق پذیرد ز تو کار من

بجایی که باشد ترا برتری — بر من بمقدار فرمان بری

بطاعت ترا تا قدم پیشتر — بود قدر تو پیش من بیشتر

ارسطو چو از وی شنید این جواب … بمعیار حکمت نمودش صواب
بگفتا که تعظیم شد اکنون درست … که این حال به بر قامت تست چست
بتاج امانی شوی سربلند … ز تخت جم و ملک او بهره‌مند
همی گویم ای بفرهنگ و رای … بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چون این چنین رنج بر … بتعظیم استاد پیش از پدر
بگفتا زو این نقش آب و گلم … وزو تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان … وزان یک شدم زنده جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود … وزان یک شدم بحر افضال وجود
ازین بهر گفتن زبان ور شدم … وزو در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این کز نهان کامیاب … پی تخم من ریخت یک قطره آب
ز فکرت شد آن سالها بحر کار … که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین پا کشادم ز قید عدم … وزو رو نهادم بملک قدم

یکی روز بر تخت شاهی بسی … بسر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را گر در م … نیامد پس از عمر خود نشمرم
دران روز شه را چه آسایش است … که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد بدامان خواهنده سیم … نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نه بیند نکوکار ازو … سیاست نیابد دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول الحکیم … بود آینه پیش مرد کریم
که بیند درو سیرت خوب را … بدانسان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان … فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر … شود این یکی بند درمان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افکن است … میازار کازار آن بر تن است
چو سالم رهید مرغ شیرین نفس … چه غم گر شکستی شد از پس قفس
چو مجرم شود از گنه عذرخواه … گنه دان تغافل ز عذر گناه

ز طفلی هم آغوش پیری کنم / بوی خویشتن را برابر کنم

بیا ساقی آن طفل محلول را / که زیرک کند غافل گول را

مده ما نشینیم زنه جفت طاق / ده هم جفت و طاق جهان را طلاق

بیا مطرب و تاب ده گوش عود / بگوش حریفان رسان این درود

که رندان آزاده را در نکاح / نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند و نصیحت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بپای چو عیسی تجرد نهاد / ترا زین تجرد مقرر مباد

چو عیسی عنان از تجرد بتافت / سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق بزن دست و پا بستن است / تجرد از آن بند وارستن است

کسی را که بند است بر دست و پای / چه امکان که آسان جهد از جای

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست / در رسم و ره عقل بیگانه نیست

چه ابله بود

سا

چرا بند بر دست و پا می‌نهد / دل و دین بباد هوا می‌دهد

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خواهنده زن شگفت

پدر زن که دختر بچشمش نکوست / دل و دیده اش پر ده روشن ازوست

بود بر دلش دختر انسان گران / که صد کوه اندوه بر دیگران

کند سیم و زر وام بهر جهیز / که سویش شود رغبت شوی تیز

دو صد حیله در خاطر آویزدش / که تا از دل آن بار برخیزدش

زنا که سلیمی تند پیر پاک / نهد پا در آن تنگنای هلاک

ز جان هر که بیند آن بار را / شود طوق گردن غل و بار را

یکی شاه کانش ز گردون فتاد / یکی خویش که از ابکردن نهاد

خرد نام آنکس مجرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد

دو زوج ار بهم هم نشینی کنند / بکار جهان خود و پسی کنند

بشو دست امید از خیرشان / که در وادی شر بود سیرشان

چو

که تا خازنش راه احسان سپرد / هزاران درم در کنارش شمرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری / به شه گفت کای قبلهٔ سروری
بهای فروشی بدینسان عطا / نه بر پیش ارباب دانش خطا
هر کس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر
بگوید که این نرخ یک ماهیست / چه لایق بجود شهنشاهیست
وگر کم از آنش دهی گوید آه / کم از نرخ یک ماهیم داد شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که رد درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست / نگار تو ماده است یا خود نرست
هر آنگه که گوید ازین دو جواب / بگو نیست جز دون ازانم صواب
بپا فتح این پیچ را ساز ده / درمهای بخشیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سوال / بدانست از زیرکی سر حال
بگفتا برون زین معنی است این / نه نر هست و نی ماده خنثی است این

بخندید پرویز و دادش مثال / که گردد مضاعف بر آن نوال
یکی آنبان درم شد کشیدش به پشت / پی بردنی روزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم / فتاد از سر آنبان برون یک درم
فکند از پس دوش آنبان فرود / نهاد آن درم را بجایی که بود
بشه گفت شیرین ببین کان لئیم / جدا میکند بهر یک حبه سیم
چو ظاهر شد این بخل پنهان ازو / بفرما که بستانیم آنبان ازو
سوی خویش پرویزش از ره بخواند / وزان بخل ورزی بدو قصه راند
زمین را ببوسید کای شهریار / ز نام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای / نساید بر آن بی ادب وار پای
چو بشنید حسن ادب واریش / نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد / ز گنج نوالش درم پاش کرد
وزان پس بگفتا که کارآگهان / منادی کنند این سخن در جهان

که باشد بفرموده زن عمل | زبان زنان و خلل در خلل
ز گفتار ایشان ببندید گوش | مباشید از ایشان نصیحت نیوش
بپا ساقی و جام مردانه | بزن جام بر سنگ و پیمانه
زن آمد جهان خسرو زن تباش | برای زنان نیستان فرزن اش
بپا مطرب و زیر و بم ساز جفت | بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود | که با مور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه حقیر با سکندر فرستاد و حکمت شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین | سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه او بخاقان رسید | تسکین آن فتنه در جان بدید
ز لشکرگه خود بدرگاه او | رسولی روان کرد همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام | یکی دست جامه یکی خوان طعام

سکندر چون

سکندر چو آن تحفه را بدید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفهای حقیر | نمی افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن او بدین انجمن | نه لایق او باشد و نی بمن
همانا نهان نکته‌ها خواسته است | که در چشم ازرا پار آراسته است
حکیمان که در لشکر خویش داشت | کز ایشان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان | بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را | که تا حل کنند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کای شاه چین | پیامیست پوشیده سوی این
که چون آدمی را مرتب بود | کنیزی که همخوابه شب بود
غلام توانا بخدمتگری | که در کار سختت دهد یاوری
یکی دست جامه لباسی تمام | پی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا مرزبان رنج دیگر کشد | بهر کشور از دور لشکر کشد

سکندر و بهر ملک تاراج را / رهاید ز فرق شهان تاج را

گرفتم که گیتی بگیرد تمام / برستش دهد ملک و ملت زمام

بکوشش برآید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند

همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند

سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی شکستش ز بن

بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود

وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز رایش غبار خصومت برفت

شد از خاطر صافی انصاف‌ده / که از هرچه جوید شه انصاف به

جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش

بانصاف و عدلست گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست کشورگشای

اگر ملک خواهی و عدل آوری / وگرنه ز دل این هوس را بشوی

تهی قبضه از تیر تدبیر باش / بتیغ عدالت جهان‌گیر باش

چنان زی

چنان زی که گر باشدت سرجای / کشندت طلب اهل غرب از خدای

نه زانسان که در ری شوی جای‌گیر / نفیر نیست از روم خیزد نفیر

شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پا مکن در رکاب

بملک خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی

رعیت ز ظلم تو چون عالم اند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند

بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند

دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند

وگر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت برداشت که این از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که زمین را با هرچه در او بوده فروخته‌ام

شنیدم که در عهد نوشیروان — که گیتی چو تن بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست — که هنگامهٔ ظالمان برشکست
فقیری درین عرصه جائی نداشت — برای نشستن سرائی نداشت
برای عمارت زمینی خرید — که در کندنش گنجی آمد پدید
کلیدش شد اندر کف رنج بر — بصورت کلیدی در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت — پی ردّ آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم — پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو — ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
نکشادم آنرا چو بفروختم — ز سیم و زرش کیسه بر دوختم
تصرف در آن نیست از من درست — در آن هر چه یابی همه حق تست
نه بایع گرفت آن و نه مشتری — بداور رساندند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان — بلشکرگه عدل اسپهبدان

خدا هیچ فرزندتان داده است — و یا لوح ازین نقشتان ساده است
یکی گفت دارم یکی دختری — ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح — وزان گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزندتان آنچ شد بهره ور — رسد راحت آنگاه بهر پدر
گر این قصه بودی درین روزگار — برآوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش — بردی بغصب از میان داورش
بیا ساقیا در ده آن جام عدل — که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش مازبونی که نیست از جور دور — که چندان بقا نیست در دور جور
بیا مطربا پردهٔ معتدل — که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم — ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان نامه نوشتن دارا باسکندر و
جواب حکمت در آن پیچیدن اسکندر داستان

سکندر که صیتش جهان برگرفت | بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد | بکشورگشایی سپه ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز | برو گشت ایام دوری دراز
براشید مشکین رقم خامه را | خراشید مشحون بغم نامه را
سر نامه نام خداوند پاک | فرح‌بخش دلهای اندوهناک
فرازنده افسر سرکشان | فروزنده طلعت مهوشان
بصبح آور شام هر شب‌نشین | حرارت بر هر دل آتشین
وزان پس ز مادر هزاران سپاس | بر اسکندر آن بنده حق‌شناس
ضعیفی بتأیید یزدان قوی | رسوم کرم را ز آرایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان | بتعلیم او واقف سر نهان
بجودیت ز لطف او سربلند | بجودیت و هستیش بهره‌مند
برو باد گر خرد خود نگذرد | بجز راه اهل خرد نسپرد

سخن سنج

بجز حکمتش مرد آگاه نیست | که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی بخود کم مبند | که بر خاک خواری فتد خودپسند
بچشم خود آن که باشد ذلیل | که هست این صفت بر بزرگی دلیل
چرا دل نهد کس بر این ملک و مال | که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده | که دست گشاده است از بسته به
کف بسته مشت است و آید درشت | ز دارنده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود | برو دست بگشاده راحت بود
مکن عجب را کو بدل آشیان | که او را گزند است و جان را زیان
بود روز اقبال اعجب شب | ز اقبالیان عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد | ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های جدید پوشیده و نظر عجب
در خود نگریست و بآن تیر زهرآلود از پای درافتاد

جوانی ببر جامهٔ خسروی / رخش نسخهٔ خانهٔ مانوی

چو شد زخواب سحر خاسته / پی عید گه رفتن آراسته

ز آغاز چون صبح دولت سعید / بپوشید دراعهٔ بس سپید

ببالای دراعه سبز رنگ / زمرد قبایی ببر کرد تنگ

چو ماه از شفق کرد بر خود خرام / فراز قبا حلهٔ سبز فام

ز آیینه دارا که آیینه جست / گر آیینه شد کار خود چون درست

بر انسان خوش آمد جمال خودش / که بر شد صفیر از وصال خودش

بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام / ز شهزادگان نیز دلفتاده‌ام

زهی تا بجایی که باشد چو من / سزاوار شاهی که باشد چو من

بگفت این و بر بارگی شد سوار / سپاه از قفایش هزار از هزار

قدم تا نهاد او بمیدان عید / شد از لغزش خنگ قربان عید

بجانش خدنگ هلاک اوفتاد / ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد

خوش آنکس که همیاری از سر گرفت / نظر زانچه دیده و زخود برگرفت

همه نیک را دیده را نه دید / بد و نیک اگر دید خود را ندید

بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام

بده تا علی رغم سر خودنما / نماید خرد عیب ما را بما

بیا مطربا در نوا مو شکاف / وز آن مو که بشکافتی پرده باف

که تا پرده بر چشم خود گستریم / بخود و پس پرده نیکو نگریم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکو سرشت

دلم تختهٔ کلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست

منم بی نوای کنج سور و سرور / ز سرچشمهٔ حکمت افتاده دور

از آن چشمه‌ام رشح آبی فرست / سوالی که دارم جوابی فرست

خطی چند بنوشت خاطرپسند | که باشد بهر خطه ام سودمند

بود هر خطش چون صدفهای در | ز اندرزهای حکیمانه پر

ارسطو چو خواند از وی آن نامه را | چو برگشت بر نامه زد خامه را

که ای نقد دل گنج یونان ترا | حکیمان یونان زبونان ترا

ز انعام تست این سخن سازیم | چه لایق بتو مدح پردازیم

ز پندم تر آب حیا تا نه شوی | ولیکن نگفتم چو گفتی بگوی

جهان کهنه زالیست زیرک فریب | بزرق و دغا خویش را داده زیب

نداند کس از صلح و جنگ او | بنیرنگ سازیست آهنگ او

عمارت برد عاقبت هرچه زاد | بباد اجل برد هر که زاد

نشد خانه در حریمش بپای | که سیل حوادث بکندش ز جای

نبینی اورده در جل چسته | نگونسار پا زد یک زلزله

کرا ساخت اقبال او تاجور | که ننهاد بر خاک ادبار سر

بهر کس که در بند احسان شود | چو طفلان ز داده پشیمان شود

کند ریش جان صد آزاده را | ستاند با فزونی آن داده را

دهد قطره جوید گهرهای ناب | فشاند بگل آب گیرد گلاب

رساند بجان بخردان را خلل | که نابخردان را نشاید بدل

کند رخنه در سد اسکندری | کند از گل آنگه مرمت گری

نشاند بجای سمن خار را | ز افسون گر آرد عوض مار را

در او یکسر موی تمییز نیست | تفاوت کن چیز ناچیز نیست

چو دونان از و جاه و دولت مخواه | بحالش مکن جز بعبرت نگاه

چه بنود ز تمییز بخشش گری | چه بخشش گری و چه بخل آوری

نیرزد بهیچ ار نه آگاهی است | عطا گر همه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه زیرک

ز شاهان پیشین ستم پیشه | در آزار نیکو بد اندیشه

بدیوانه گفت آشفته خوی — که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی بگزین گنج — کشم پیش روی تو تا دین رنج
وگر جفت خواهی دایوان و کاخ — کنم بر تو میدان عشرت فراخ
بخندید دیوانه کای پاده دل — برای کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشته هرزه گرد — شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کج روی نیست اندیشه اش — جز آزردن راستان پیشه اش
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت — دهد با چو تو ظالمی این سخت
من از وی چه نیکی توقع کنم — که چون سفلکانش تواضع کنم
ز کج غیر چشم بدی داشتن — بود خاک در دین انباشتن
بیا ساقیا تا کی این بخردی — بنه بر کفم مایه بیخودی
چنان فارغم کن ز ملک و ملک — که سر بر نیارم ز چرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده ام — ز پژمردگی گوییا مرده ام

چنان

چنان گرم کن در سماعم دماغ — که بخشند ز دور سپهرم فراغ

داستان حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر و عقدهای گهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود — وز و کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود و راز حرم — یکی خانه اش نام بیت الحکم
از آن خانه هر که برون آمدی — ز هر سوی صد ذو فنون آمدی
بشاگردیش صف کشیدی همه — می صرف حکمت چشیدی همه
بیایید گفتند تا یک بیک — زنیم از سخن نقد خود بر محک
دو سه نکته از حکمت آریم پیش — نماییم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم براه هوس — همین کم رهیت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچکار — بفضل خداوندگار استوار
بکار آر علمی که آموختی — کلش مشعلی را که افروختی

چه دانش بسوی کنش رهبر است
کنش مایه دانش دیگر است

بکش بر جهان عطف دامان ناز
که پیش تو افتد بخاک نیاز

بود این جهان زاغ مردار خوار
جهان دگر رشک باغ و بهار

بتن مایه قوت این زاغ باش
بجان طایر شاخ آن باغ باش

دویم گفت گیتی یکی گلشن است
خداجوی را دیده روشن است

خدارا باو پیش داور امیس
به پی رنگ شور رنگ بور مهیس

بود خانه دل از مهر خدای
سمن خیز خدارا در آنخانه جای

چو لایق نشد نوع فرخی
سر باطن گنبد نشد عیانی

سیم گفت کاین چند روز حیات
بود نقد گنجینه کاینات

خوش آنکس که راه خرد را گزید
مبادا که عمر امید را خرید

چهارم بدین نکته لب را گشود
که آینده آید چه دیروز بود

خوش آنکس که آب رخ خود بریخت
بنیکی رخ آورد وا ز بد گریخت

گذشته چو مرغیست جسته ز دام
از و نیست در دست تو غیر نام

برایش تو غمگین و نی شاد باش
بکلی ز فکر وی آزاد باش

ز جان و دل پنجم این نکته خاست
که هر کس بحق راست با خلق راست

چو با حق کند بنده نا راستی
نیابد از و هیچ جا راستی

مساق سخن چون به پنجار رسید
ز در ناکه ان اسپر و ابار رسید

بجهاگه در وقت این انتظار
گدای سخن بود تا اختیار

بگفتند آنها که بگذشته بود
تو انجش گوش و زبان گشته بود

چو پیرانچه گفتند با او شگفت
چو غنچه بخندید و چون گل شگفت

بگوش سکندر رسید این خبر
بغز موو تا عقدهای گهر

بر و هندوان شه بپیچید چند / بفرق فلک سایشان تخت بند
ازیشان کسی سر ببالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو چو چینشان لب گشاد / که این عقل و دین از جهان کم مباد
بر ان هندوی که پرداختید / ز همت بلندی گواه ساختید
بهر کار کانجا رساند رخت / بگیرید اما ان کار سخت
بان چیده اقبال دیگر کنید / رخ همت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روان تر بده / سبک باش و جام گران تر بده
بکف باده در ساغر زر در ای / چو به داری از به نکوتر در ای
بیا مطربا بر یکی پرده ایست / بکش کین عجب جانفزا پرده ایست
بهر پرده رازی بود دلنواز / که آنرا ندانند جز اهل راز

داستان رسیدن اسکندر بزمین سند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو

سکندر چو بر سند لشکر کشید / خردمندی برهمانان شنید
گروهی خداوند حکمت شناس / بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد ازیشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر بی قهرشان / شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان برهمانان خبر یافتند / بتدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش و را شاه راه / بعرضش رساندند کای پادشاه
گروه فقیریم حکمت پژوه / چه تابی رخ مرحمت زین گروه
نه مار اسپر صلح و نی تاب جنگ / درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم پشت تواضع نمای / چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید کزین پس بر آن نزاع
اگر گنج حکمت نمی بایدت / بجز گنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعت دری / نه کشورگشایی و غارتگری

میازار ما را که آزرده‌ایم
مکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم

سکندر چو بشنید این عرض حال
ز لشکر کشیدن کشید انفعال

فزون شد پدید از سخنشان میل خویش
تنی چند بگزید از خیل خویش

بآن چند تن راه جان برگرفت
دل از ملک و مال جهان برگرفت

رز و زینت خویش یکسو نهاد
بآن قوم بی پا و سر رو نهاد

پس از قطع هامون بکوهی رسید
در آن کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته در آن غارها
فرو شسته دست از همه کارها

ردا و ازار از گیا بافته
عمامه بفرق از گیا تافته

زن و بچه فرقتر بر و دوشان
گیا چین هامون پی خوردشان

گشادند با هم زبان خطاب
بسی شد ز هر سو سوال و جواب

بسا رمز حکمت که پرداختند
بسا مشکل که حل ساختند

چو آمد بسر مجلس گفت و گوی
سکندر در آن حاضران کرد روی

گر هر چه از جهان احتیاج شماست
بخواهید از من که یکسر رواست

بگفتند ما را درین خاکدان
نباید بجز هستی جاودان

مرادی گران تر ز امید نیست
بجز زندگانی جاوید نیست

بگفتا درین نیست مقدور من
وزین حرف خالیست منشور من

کسی کو نیارد که در عمر خویش
کند لحظه بلکه کم نیز بیش

چه سان بخشش زندگانی کند
بقای کسی جاودانی کند

بگفتند دانی چو این راز را
چرا بنده شهوت و آز را

پی ملک تا چند خون ریختن
بهر کشوری لشکر انگیختن

گرفتم که گیتی همه آن تست
جهان سر بسر زیر فرمان تست

شده بر تو دور زمان پنج پنج
نماندست بر تو نهان هیچ گنج

چه حاصل چو می باید آخر گذاشت
بدل تخم اندوه جاوید کاشت

بگفتا من این نیک و بد میکنم
نه تنها بحکم خرد میکنم

مرا ایزد این منزلت داده است … بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار … برارم ز جان مخالف دمار
وهم قدر حق نا نهادست رخت … کنم سر کرامت یزدان درست
مس آن موج جنبش نهادم بباد … که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز باد ار ازین آرام اگر دیدمی … سر مویی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه پیش منست اختیار … نیارم گرفتن بجایی قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو … روم تا مرا گوید ایزد برو
زدست اجل چون بسوم پاست … کشم پای ازین جنبش و درد ست
روم عور ازین دیر از خیر و در … چنان کامدستم ز آغاز عور
ولی خود دم زین تن عور باک … بود در سر حکمت بود جان پاک
ولا از لباس مرصع رباش … ز آلایش ما و من دور باش
چو جان گنج و بر سر طلسم است جسم … برین گنج پرمایه بشکن طلسم

دلی شکاره

دلی باشد انگاه چشم تو گنج … که چون بگذرد زین سرای سپنج (دل شو)
بود همره او گهرهای راز … گران تا ابد باشدش کیسه باز
بدان جاودان شاد و خرم بود … بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا فکنده
که بعد از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجات رسید

حکیمی از انجا که روشندلان … نفورند از ظلمت جاهلان
پی شستن از دل غباری که داشت … برون برد رخت از دیاری که داشت
چو رنج بیابان بپایان رساند … زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف برآمد ز مست … بر او حمله کردند و کشتی شکست
ز حرف سلامت دل منحرف … بیک تخته چسپید همچون الف
ز ملاحی او دریا نورد … وطن بر کنار یکی چشمه کرد
بانگشت باریک ریگی کشید … کزان خلق حیرت آمد پدید

بسی حال پوشیده را باز گفت　　خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر　　بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند　　بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هر چه از کف نهاد　　ز دریادلی پیش از آنش بداد
حکیم آن عنایت چو از شاه دید　　ز احباب بسیار از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد　　وزان بی نوای نوانگیز کرد
گدای است بازار گرد طلب　　ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را　　بکوبید طبع هنرکوب را
بمطلوب بی آرید روی اهل　　که از موج دریا نیابد خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق　　وگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار　　بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر هر آستان　　انیس دل و جان آگاه ستان

زهانی وفاداری امیدمنت　　مجه سو وا ز مستاهی که جاوید منت
بیا ساقیا لعل گداخته　　بجام بلور تر انداخته
بده تا باقبال آیندگان　　بشوییم دست از نوایندگان
بیا مطرب آن زخمه بر تراش　　رگ چنگ را زین نوا ده خراش
که پیرایه زندگانی بسوخت　　هر آنکس که باقی بفانی فروخت

حکایت رسیدن اسکندر بشهری که مردم آن همه پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب با ایشان

سکندر چو بگشت گرد جهان　　خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید　　در آن شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش　　فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
نجسته بد دهر گر آزار هم　　بهر کار نیکو مددکار هم
نه ز ایشان توانگر کسی نی فقیر　　بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر

برابر بهم قسمت مالشان / موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ / ز جنبش صلحشان حرف جنگ
ز یک خانه هر یک شده بهره‌مند / نه در بر در خانهاشان بند
بهر در فرو برده گوری مغاک / که پیچند و رازان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف از طورشان / شد از گفت و گو طالب غورشان
بگفتا ز اول که در وقت زیست / فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از آن بهر آن کنده‌ایم / که تا در فضای جهان زنده‌ایم
نبندد لب خود ز ارشاد ما / دهد هر دم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته دائم دهان / که ما و توییم آن ما ز ازبان
ز هر کام گیرنده دندان درو / زبان فرا رفتیم عریان درو
زبان فرار تا چو زندان کنند / ز دندانه خویش زندان کنند
دگر گفت چون شغل نهانی در است / در باز مرد در از هر بست

بگفتند در شهر ما نیست دزد / که از کسب دزدی خورد دستمزد
همه مردم صاف و قند و امین / چو خاکند امینان روی زمین
بجا کار سپاری یکی وا جو / و بد مقصدت باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست هرگز نزاع
بگفتند ما بنده صانعیم / بقوت و لباسی از او قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف / از آن در غلافست تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمانروای / درین شهر بی شور نگرفته جای
بی دفع ظلمست گفتند شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد عیار / چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت چون از دیار شما / غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند ناید ز طبع کرم / حریصی نمودن پی زر و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز / زر و سیم را جمع جز حرص و آز

دگر گفت چون از صدف زبان   ز گوهر دمی حفظ دارید امان
بگفتند پیگاه و گاهی که هست   در آمرزشیم از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیولاخ   ز آمرزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت این شیوه خاص شماست   که سرمایه بخشش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمدست   کهن وار ارکان مر برآمدست
بگفتند کین خاصه از ما نخاست   ابا عن جد این گشته میراث ماست
نداریم از نخل کاری ببر   ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت این گفت و گوی   باهنگ برگشتن آورد روی
بدر کاخچه درزی بر گذشت   که چشم از فروغ ویش خیره گشت
بمقراض تجرید ببریده دل   ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار   گذشته ز دراعه عیب و عار
چو رشته سر از جا بالا تافته   سر رشته معرفت یافته

سکندر بدو گفت

سکندر بدو گفت کای خیره سر   چو آمد بگوش تو از ما خبر
چو رشته سر از ماجرا تافتی   چو سوزن بسر زیر نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده ام   براه هوس پا پی ننهاده ام
نباید خوشم فر اقبال تو   چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت   چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما یک دو کس   بریدند شان مرغ جان از قفس
بریدند امید خود از تاج و تخت   کشیدند زین چوله فقر رخت
کفن بر تن او ز خز و حریر   برین از کهن دلق دل ناپذیر
ازین چوفا کاخ ناپایدار   نشاندند شان در یکی کنج غار
پریشان چو بگذشتم از چند روز   رسیدم بدان غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته   بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام   که آن یک گدا است و این یک کدام

هوای جهان در دلم سرد شد
ز پیوندها خاطرم فرد شد

بدو گفت شه کای مه انوری
ترا از همه پایه برتری

ز سرکاری پشم آگه ترا
بپا تا برایان کنم شه ترا

بگیتا که شاهان درین زیم
که باشد پی خود عمل ورزیم

پی خویش دلق بقا دوختن
به از اطلس فانی اندوختن

نمیخواهم این خلعت مستعار
بعور و کرکس عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه وسوال و جواب آن پادشاه

حکیمی ز مردم کناری گرفت
ز غار گران کنج غاری گرفت

جز آن غار آرامگاهی نداشت
غذا غیر برگ گیاهی نداشت

چو کرم بریشم گیا خوار بود
به تن از لعابش کمی تار بود

گروهی بتار دو را زگزند
بقید ارادت شده پای بند

بکشور رسید

شه کشور از پند عز و ناز
بدان غار رسد پیشه بر سار

لقای حکیمش خوش آمد جان
که از عشق و نی رفتش از کف عنان

بدو گفت کای قبله مقبلان
قبول تو اقبال صاحبدلان

دل من اسیر کمند تو شد
سرم پست قدر بلند تو شد

حیات ابد را تویی جان من
جدا از تو بودن چه امکان من

بغار منشین که اژدهاست
که از چشم مردم دران کوه جاست

تویی خلق را گشته امیدگاه
چه حاجت که آری باینجا پناه

تو شایسته ای از روی تو شهر خوش
متاع اقامت سوی شهر کش

اگر رخت سازی سوی شهر پای
کنم بهرت آماده باغ و سرای

غلامان خدمتگر با ادب
کنیزان سیمین نوش لب

دگر از پی بهای طبیب معاش
که یابند از آن چشم جان انتعاش

بگفتا که میخواهم اینها بلی
که بگذرد عمر من خوش ولی

بشرطی ز تو گیرم این بار گرگ / که آزاد مانم بچنگال مرگ
ز بخشش چه سود ای بخشش مثل / چو تو هرچه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز / که مپذیر چیزی که گیرند باز
فرو ماند زان مرغ در دام سیر / ز دون مرغ بگشاده پر زیر صفیر
به آنست کو دام خود بردرد / نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا آن می راوقی / که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل ناشکیب / هم بندیم [illegible] فریب
بیا مطربا آن نی فارسی / که بر رخش عشرت کند فارسی
بزن تا بهمراهی این سوار / کنیم از بیابان محنت گذار

ملاقات اسکندر با آن پادشاهزاده
گریزان از تخت و افسر و سؤال و جواب ایشان با یکدیگر

مغنی چو بندد در آهنگ فقر / ز پشمینه ابریشم چنگ فقر

دبیرا

دبیرا این نوای کهن را نوی / که خسرت پرایهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد / نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع / بملک جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان / کشید از پی فتح شهری سنان
بر آن شهر زد حمله با بخت / ز خار سنانش گل فتح رست
از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ / وز او یافت آن تیره زندان چراغ
در آن روشنی خلق جمع آمدند / چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان / که ای واقفان از آشکار و نهان
ز شاهانشان کسی زنده هست / که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است / که از نقد شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنای تاج / فرو بسته دست از قبول خراج
ز خرپشتهٔ گورها کرده جات / ز الواحشان خوانده حرف فنات

چنان کشته آن شیر دل صید گور
گرامی چو چیست طبعش نفور

گرفته ز شاهی ره بندگان
نیاید مگر که زندگان

چو در موعظت گوهر افشان کند
سخنهاش تاثیر در جان کند

شود کاسه گیر از سر مردگان
دهد شربت وعظ افسردگان

ز سرهای فرسودگان سر و هوش
شود دیده خلق را سرکشش

بفرمود شه تا بفر حضور
دهد مجلسش را چو خورشید نور

سوی شاه بعد از زمانی دو سه
در آمد بدست استخوانی دو سه

سکندر بگفتا ازین سیر خوان
چه گیری بدست این دو سه استخوان

بگفتا که گردم درین دشتگاه
بگور گدایان و شاهان نگاه

نشد استخوانهای شاهان جدا
بجستم من از استخوان گدا

چو آخر گرفتار یکدیگر اند
ز آغاز با هم چرا جنگی اند

دگر باره گفتش که ای ارجمند
اگر هوشیاری و همت بلند

بیا تا بشا

بیا تا بشاهی رسانم ترا
وزین خیره گردی رهانم ترا

بگفتا نه زین گونه دون همتم
که گردون ز شاهی فزون قیمتم

ز همت بلندیم سرمایه است
گران تخت شاهی کمین پایه است

نخواهد دلم فارغ از هر هوس
بجز چار چیز از دو گیتی و بس

یکی عمر پاینده سرمدی
ز ظلمت وری حاصل و بخردی

حیاتی بقای ابد دامنش
فنا رخت بسته ز پیرامنش

دویم نو بهاری جوانی گران
نپیچو بود و نپیچد خزان

خزان بهار شباب شیب
جوان از پیری فزون از عیب

سیم شادیی پایه اش پستی
غم این جهان زار و دستی

همه راحت و رنجها دور از او
دل و دیده جاوید پرنور از او

چهارم غنایی چنان دلپسند
که از ذل فقرش نباشد گزند

نهد مایه خرمی در مزاج
بشوید ز خاطر غم احتیاج

بدو گفت شه کای بدانش عزیز
نه مقصود من باشد این چار چیز

درین کار هر که که جز کردگار
ندارد درین کار هیچ اختیار

بگفت اول آن ده تا روم بردری
گزین نخل مقصود یابم بری

برآید ز احوال او کام من
ز بام فلک بگذرد نام من

سکندر چو این نکته را گوش کرد
ز چیزی که میگفت خاموش کرد

ز رسوم تکلف ز وی دور داشت
ز تکلیف شاهیش معذور داشت

بیا ساقیا می بکشتی کش
گزین چرخ زن بحر کشتی کش

سلامت کشم رخت خود بر کنار
وزین بیقراریم زاید قرار

بیا مطربا زخمه بر چنگ زن
وزان پرده این دلکش آهنگ زن

که خوش وقت آن پیر دریا که ای
که زد افسر شاه در پشت پای

داستان رسیدن سکندر از بحر دریا گذشته
[illegible] وطلب نصیحت از وی

ز خود هر که

ز خود هر که خالی رود چون حباب
سر ار گر نهد پای بر روی آب

رود هر که باشد سبک رو چو کف
درین قلزم از بیم موج تلف

سکندر شهنشاه اقلیم راز
باقلیم گیری چو شد سرفراز

سپاهش ز خشکی برآورد گرد
ز خشکی سوی تری آهنگ کرد

ز کشتی لب خویش را خشک یافت
عنان عزیمت سوی بحر تافت

سپه را بساحل چو آرام داد
بتنها روی پا بدریا نهاد

قدم گیر شد آب همچون زمین
نشد خاطرش از بیم غرق غمین

همی رفت بر آب بی ترس و باک
بدانسان که پوینده بر روی خاک

پس از آب شد کوه قافش مطاف
چو طفلان سپید از الف بی معاف

قوی پیکری دید بن پا شکوه
زده پشت تنها در کمرگاه کوه

بدو گفت کین کوه را نام چیست
ترا زین و این کوه آرام چیست

چو اندیشه در خاطر آورده
که پیش خسین در کمر کرده

بگفتا که این را بود قاف نام — زمین را کند لنگری صبح و شام
ازان پی نهادر کردارمش — که جنبیدن از جای نگذاردش
هر بقعه از عالم آب و گل — ازین کوه یک رگ بود متصل
چو بر بقعه خشم گیرد خدای — ازان رگ بجنبانم ازارجای
بیک لحظه زیر و زبر سازدش — ز بنیاد و پستی بر اندازدش
بدینسان سخن را چو شد فتح باب — گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل در انداختند — جوابات روشن پرداختند
بلطف مقالات و حسن سماع — رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز — که باشد بجودیت در فیض باز
درین ره امیدم از و البان — بمن نیز باری ز فیضی رسان
بگو گفت چند از دانا پسند — که در دین و دنیا بود سودمند
ازان سپس کنج معنی بدرم — باصحاب خود از معانی بدرم

سرفرازی

بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ — که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش — بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن — بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم — ز ایام بر دل چه نیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود — گر اسباب دولت فروزی شود
چو زرین علم بر کشد صبحدم — سپر بفکند شاه انجم حشم
مگو چون رسد شب چسان بگذرد — بسود و جهان از زیان بگذرد
خداوند کاری که شب می برد — چو شب می برد روز می آورد
شب و روز هر یک بتقدیر اوست — گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذراند شبت — که از خنده ناید فرا لبت
و گر خواهد آسان کند روز تو — که از خد رود گریه و سوز تو
مکن هر چه امروزت آید ز دست — که خواهد فلک دستت از کار بست

نگار آنچه خواهی چه گندم چه جو / که امروز کشتی و فردا درو
مقالات فردوس عنبرسرشت / که یاد شد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل / بسوی ریاض جنانش دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی / که بسیار را اوست رو در کمی
بشادی چو غنچه کم شگفت / که آخر بصد غصه و خون نخفت
ز آهن دلی بگسل و موم باش / پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس چو حربه زنی سپر / منه پای چون شمع زین ره بدر
چو سبزه لطیفی درشتی مکن / چو گل نازکی خارپشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب / مکن در بد و نیک گیتی شتاب
منه پا بره جز بتدبیر و رای / که افتد برون قاصد تیز پای
بسا کار کان دل نماید صواب / ولیکن چو برداری از وی نقاب
بلوح جبین از شگاف قلم / ز خط خطا پیشی او را رقم

سمی بیر بزن

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و پنهان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن

یکی مرزبان بود در مرز مرو / زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سیاهیش بود / که پنهان بآن زن نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت / که با وی یکی گردد اما نگشت
بکین شد بدل مهر مه بر غلام / کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی زبان زار مرغان خرید / کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد / بزاری زبان گستری یاد داد
یکی راز هی جز این بر زبان / که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این نکته بس روشن است / ولی گفتن آن نه کار من است
چه مرغان درین نکته دانا شدند / بدین نغمه گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان / بمحجوبه خاص بسپردشان

جزین نکته شان هیچ دستان نبود | ولی مرد مسکین زبان دان نبود
بعشرت همی خورد می صبح و شام | بدان نغمه خوش خاطر و شاد کام
زناگه ظریفی ز اعیان ری | در اثنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد | می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ | برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت این دو مرغ سخن ساز را | دو خنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند | که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید | سر از خجلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست | وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد و زان تاب و پیچ | ندادش خلاصی بجز راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار | برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند | وزان قصه با وی سخن باز راند

بر آنجمله وی هم گواهی بداد | بکف تیغ رو جانب زن نهاد
که ای خیره سر این چه دلبرگیست | که بر تیرگیست این همه خیرگیست
بس انجام تنهای هر کس که چه | به بستان گل او دیرش خس که چه
برامن ست کای کامیاب | عنان تحکم ز حالم متاب
سیه پا بر آن از ره عقل و هش | پس آنگه از او کن یا بکش
غلام ترا آرزوی محال | فتاد از من بیکس در خیال
میسر ندید از لبم کام خویش | بجست و در راه من دام خویش
کنون بسته پر مرغ دام ویم | گرفتار خشمت بکام ویم
تراین دو طوطی که جان سوختند | ز روی خرف جانسوزی آموختند
درین حرف شان جز دوی استاد نیست | جزین حرف خود هیچشان یاد نیست
بدانداز این خاطر هوشمند | که دیگر از آن روی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد | دگرباره در مهر او گرم شد

بلب غیر شکرش نوایی برفت
که بر روی نقشش خطایی برفت

بی نکته دانان فرخ سرشت
بآب زر این طرفه پاسخ نوشت

که مجرم چو گردد سزای عقاب
خردمند را به درنگ از شتاب

بیا پای تا رطل رنگین بیار
که سازد بجا کار را بردبار

برخسار امید رنگ آورد
بهم رشته تابان درنگ آورد

بباید طرب بار بی لخت نه
ز کارش با لخت بگشا گره

ز تو هر گشادی که خواهد فتاد
نباشد جز آن کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامات موت بر اسکندر و مکتوب نوشتن بسوی مادر

چنین داد داننده داد سخن
ز مشکل گشای سپهر کهن

که از وضع افلاک و سیر نجوم
ز حال سکندر چنین زد رقوم

که چون صبح اقبالش آمد بشام
کمربود تر و خشک گیتی تمام

بجایی که گرمش مقرر بود
زمین آهن و آسمانش بود

بود زیر پا آهنین بسترش
ببالای سر سایبان مسش

سکندر چو آمد ز دریا برون
سپه را سوی روم شد رهنمون

همی رفت آورده پا در رکاب
چو عمر گرانمایه با صد شتاب

همی راند لشکر بهر کوه و دشت
بهر روز از کشوری می‌گذشت

نبودی بر آن جنبش کوه کاه
بجز خانه زینش آرامگاه

یکی روز در گرمگاه تموز
گرفته جهان چشمه نیمروز

بدشتی رسید آتشین رنگ و خاک
چو طشتی پر از خنجر تابناک

هوایش چو آه ستمدیده گرم
ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم

بهر راهش از لعلهای مذاب
نشان چشم باد و بیابان آب

سمندر اگر کردی آنجا گذر
چو پروانه آتش سوختی بال و پر

چو تابه زمین آتش افشان دران
چو ماهی شده مار بریان دران

اگر بر درم پشت بستی لئیم | فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت بر تاب و تف | همی راند از پردلان صف صف
ز آسیب ره در خراش و خروش | تن خویش از گرمی آمد بجوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون | ز راه دماغش چکید از برون
فرو ریختش بر سر زین زر | ز ماشوره‌ی عاج مرجان تر
بسی گشت در دفع خون حیله‌ساز | ولی خون نایستاد از حیله باز
ز سیل اجل روی آمد شکست | بر آن سیل خونی نیارست بست
بر او تنگ شد خانه‌ی پشت زین | شد از خانه مایل بسوی زمین
ز خاصان کسی سوی او رفت زود | بتدبیرش آورد از آن زین فرود
ز جوشن بپا مغفرش انداختش | ز زرین سپر سایبان ساختش
ببالای جوشن بزیر سپر | ز ماهی فتاد از جهان بیخبر
چو بگشاد از آن خم دمی چشم هوش | بگوشش فرو گفت پنهان سروش

سرزین

گرانیست جایی که دانا حکیم | در ایما ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد | بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن‌ضمیر | که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش | تسلی ده جان غم‌پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز | سر نامه را ساخت مشکین‌طراز
بنام خداوند پست و بلند | حکیم خردبخش بخردپسند
هر آن پند کاز او رسد امید | ثنا پند کاز او رسد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان | که کردند تسخیر ملک جهان
ز زیر پای بنهاده بالای تخت | بتاراج آفاقشان اورخت
یکی زان قبیل بنده اسکندر است | که اکنون بگرداب مرگ اندر است
سفر کرد گرد جهان سالها | ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه | اجل زد بر او ره در اثنای راه

دو صد تحفه شوق از آن ناتوان | نثار ره بانوی بانویان

چراغ دل و دیده فیلقوس | فروزنده کشور روم و روس

نکویم آن مهربان در رست | که از مادری باید اش برترست

ازو دیده ام کار خود را رواج | وزو گشته ام صاحب تخت و تاج

دریغا که رفتم بتاراج دهر | ز دیدار او هیچ نگرفته بهر

دریغا که خفتم بدل داغ مرگ | نه از باغ او شاخ دیده نه برگ

بسی بهر آسایشم رنج برد | بی راحتم رنج و محنت سپرد

ازین چشمه لیک آب روئی ندید | ز خارم گل آرزوئی نچید

جهان دیده دهقان نخلی نشاند | ببالیش ز خون جگر آب راند

بس از سالها او چون میوه بار | بآن میوه دهقان شد امیدوار

زناگه برآمد یکی باد سخت | هم آن میوه بر باد شد هم درخت

درخت تو ام مرگ افکند زم | جهان دیده دهقان من مادرم

اگر من فتادم

اگر من فتادم ز پای از نخست | قبای بقا هم بر و نیست چست

چو از جنس حیوان ز نوع بشر | که زاد و اندرین کهنه دیر و در

که آخر بصد نامرادی نمرد | ازین ورطه کس جان بشادی نبرد

چو از من دهد قاصد نامه بر | بآن مهربان مادرم این خبر

وزین غم بسوزد دل و جان او | شود خون فشان چشم گریان او

همان به که حکمت شناسی کند | نه چون بلگان ناسپاسی کند

قدم در طریق صبوری نهد | چراغم برخ داغ دوری نهد

نکو شد چو خور در گریبان وری | نپوشد چو مه جامه نیلوفری

اگر شعله دل کشد اخگرش | نپسندد زمین فرش خاکسترش

نه از خنجر گیسوی سنبل کند | نه از ناخنان چشمه در گل کند

ننالد ز رنج و نموید ز درد | ننالد بنجا که پیمه روی زرد

وگر بس نیاید بدو خویش | شود پت ازانده و چون کوه خو

بکش گو چو شاهان کشی خوان طعام / بخوان پیش آن مرد و زن را تمام
طعامی نه پیش هر یک جبان / که برباید از دست رغبت عنان
وزان پس بر آن جمع سوگند ده / ز سوگند بر پشتشان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج / ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نیارد بدین طعمها دست آز / کند چشم امید ازینها فراز
اگر یک تن آرد سوی لقمه دست / بیک لقمه بر خوانش انگشت هست
نبرد گر خورد غم ز خوان فراق / که با طعمه خوارا خوش است اتفاق
وگرنی نشاید ز صاحب خرد / که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشیار / چو آغاز میداند انجام کار
سرانجام گیتی بجز خفتن است / بخواری بخاک اندرون خفتن است
کسی را که انجام کار این بود / پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس / جز این کو فتد اندکی پیش و پس

چو آخر درین مهد باید غنود / ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است / گذشته ز سی کرده رو در چهل است
گرفتم از سی به پنجه رسد / بهر روز ملک مو بدر رسد
چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست / ز چنگ اجل رستن امید نیست
نیم من جز آن مرغ شیرین نفس / که ملک جهانم بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ / ولی دل بجان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس رو بباغم نمود / جدا کرد و نور چراغم زدود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار / نهادم بره دیده انتظار
بود کان نسیمی بدر من رسد / ازین تیره گلخن بگلشن رسد
بیکجا بگیریم با هم مقام / برین ختم شد نامه ام والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید / چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد / ز داغ جگرسوز مهرش نهاد

بپوشید و مقصود را نام برد / بی رون انجا بقاصد سپرد
پیاسا قیا تا بی بره پی / کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال / گشاییم در بارگاه وصال
بپاطر باکز صدای نفیر / ببندیم بر خامه صوت حریر
زنیم آتش از آه سکاه را / بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی او بر همه کس ظاهر شود

خوش آنکس که کارش نکویی بود / بنیک و بدش نکوخویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی / ز روز و روزکارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بما در نوشت / خرد نامه موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت گشاد / بهر سینه گنج ودیعت نهاد

چو بر حاضران

چو بر حاضران گنج و گوهر فشاند / ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد با حاضران / که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید / تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن / کنید آشکارش بهر مرد و زن
ز عالم دم نامرادی زنید / بهر مرز و بوم این منادی زنید
که این دست دستی است کز غزو جاه / ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او / نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت پنجه یافت / قوی بازوان را ابهی پنجه تافت
ز حشمت زبردست هر دست بود / همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدائی و شاهنشهی / ز عالم کند رحلت اینک تهی
چه بحرش بکف نیست جز باد هیچ / چه امکان زوی این سفر را بسیج
تو هم گیر ازین داستان خواجه پند / بدین دست بگشای از پای بند

بگار جهان بند بودن که چه / بدین شغل خور پسند بودن که چه
چه زاد دل ترا مادر دهر زاد / بجز دست خالیت چیزی نداد
از این نورطه چون پای بیرون نهی / بود زاد در راه تو دست تهی
مکن از میان دست خود را گرد / به چیزی که گویند بگذار و رو
بده هرچه داری که این داد دست / که از خویشتن بند بگشاد دست
بود آن تو هرچه داری ز دست / که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر به مخزن در و گوهر است / نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهره تو آن است و آنچه برای خود بگذاشتی نصیب دیگر است

شنیدم که فرزانه مرد حکیم / به زن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش بپرسید حال / وزان کیسه سیم کردش سؤال
بگفتا بدست من این کیسه سیم / چه آمد چو زر کردم آزاد و نیم

یکی صرف کردم بهر سینه ریش / دگر کرده ام صرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از زن شنفت / بگفت ای دانا براز نهفت
بود بهره ات آنکه کردی نثار / نه آنکش به گنجینه کردی حصار
نیارد برون کس از این سرسری / که آن بهره تست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن / بر آن دان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یک جرعه خواهی فشاند / نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
بیا مطربا پرده ساز نیک / بهنجار نیکو و گفتار نیک
بگیتی مزن جز به نیکی نفس / که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبه کردن حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیت نفس / ز عالم به پیشش همان بود و بس
شد انفاس او با وصیت تمام / به ملک دگر تافت عزمش زمام

برفت او و ما هم بخواهیم رفت / چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت

درین کاخ دلکش نماند کسی / رود عاقبت گرچه ماند بسی

متاعی به از عمر جاوید نیست / ولی آن درین عالم امید نیست

در آن دیر کی عمر جاوید یافت / که زنده دلی زو دمی امید تافت

چو اسپاهیان بی سکندر شدند / جدا از وی چو تنهای بی سر شدند

فتادند در جیب جان کرده چاک / چو شبهای پر رفته در خواب خاک

بگردند آنجا اهل ماتم کنند / که بدرود شاه عالمی کم کنند

ز جامه کبود آن زمین می نمود / بچشم کواکب چو چرخ کبود

صدای نفیر از فلک در گذشت / ز تاب سرشک از سمک در گذشت

ز بس خاست دود از دل یک بیک / پر از دود شد از سما تا سمک

ز بس ظلمت دود بر هم نشست / در صبح بر روی خورشید بست

چو دید آن ندا خرد از اشک و آه / نیارند بر درد و غم بست راه

ز بیم

ز آیین ماتم عنان تافتند / بتدبیر تجهیز بشتافتند

ز مشک و گلابش بشستند تن / ز خز و کتان ساختندش کفن

ز تابوت زر محملش ساختند / ز دیبای چین مفرش انداختند

چو مهد زرش ساخت آرام جای / بزرگ سپه خاست گریان بپای

بدانش حجاب از میان برگرفت / بدانا حکیمان سخن درگرفت

که امروز روز زبان آوریست / درین قصه وقت سخن گستریست

ز حکمت بسازید سنگانه / کنید املی موعظت نامه

که هر دیده کانرا تسلی دهد / مثال مثوبت بعقبی دهد

[illegible] حکیم اول

یکی گفت دهقانی هوشیار / که کردیم از حال شاه اعتبار

ببینیم کایام با او چه کرد / سپهر کج اندام با او چه کرد

فلک تاج دولت ربود از سرش / لباس بزرگی کشید از برش

هر آن سختی کز سپهر ای درشت
زاقبال و دولت برو داشت پشت

کنون رو بسوی وی آورده است
بپای سپهرش پی آورده است

هر آسانی کز سپهر ای سپهر
نبود اندر ایام شاهیش چهر

کنون روی اقبال از و تافته است
بتیغ غمش چهره بشکافته است

از آن بخت بیدار از ایشان که خفت
سزد گر کند مرد دانا شگفت

چنین گر شکر خنده اش لب جداست
بجز آن گر بگرید بروی رواست

ولی گل چو جز صرصر ناخوشش نبود
برو گریه زار بهاران چه بود

مذمه حکیم دویم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ
رسیدیم تا در این تنگ کاخ

دل ساده از نقش اندیشها
کف خالی از ورزش پیشها

نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا
نه در چشم ما آب از آتش جدا

چو یکچند بودیم اینجا مقیم
فتادیم در دام امید و بیم

نشستیم

نشستیم غافل ز مقصود خویش
تهی خاطر از فکر بهبود خویش

بیابان غفلت نکردیم طی
بمقصود اصلی نبردیم پی

درین پرده یک عقده نشکافتیم
بهیچ از همه روی بر تافتیم

عجب آنکه با این همه تاب و پیچ
دل از این رباطه نگرفت هیچ

بروزی کزین رباطه بیرون رویم
دل و دیده زین در پر خون رویم

کی آنکس به نیک بختی رود
کزین سخت منزل بسختی رود

مذمه حکیم سیم

حکیم دگر گفت کان کامکار
بدانشوری در جهان نامدار

زمین را که کشور بکشور گرفت
بتیغ زر اندود چون خور گرفت

جهان سپهرا و پادشاهی نداشت
ولی دولت و بقایی نداشت

بنا که چو ابری بپید و گذشت
از و چند قطره چکید و گذشت

نه در سایه اش خفته خواب کرد
نه از قطره اش تشنه آب خورد

جهان رفت گردی اثر هم نماند	اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم زکار آگهان	بدینسان مثل زد که شاه جهان

برین راه و پیش آهنگ کرد	که میدان خشکی برو تنگ کرد

کنون کرده زانجا سفر اختیار	بسوی دو گز منزل تنگ و تار

از آن عرصه چون رخت بیرون برد	درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد	زبان با سکندر بدینسان گشاد

که ای برده رنج سرای سپنج	بسی جمع کرده هم مال و گنج

دریغا که بیهوده شد رنج تو	نشد مرهم رنج تو گنج تو

بکف سودی از گنج و مالت نماند	بگردن از آن جز وبالت نماند

بهشت تو از گنج رنج گران	بیکبار راحت از آن دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد	سخن را بدین لهجه آغاز کرد

که میراند این شه بسی زنده را	که مالک شود ملک پاینده را

فرو شد سرا و درین سرگذشت	بمرگ کسان مرگ ازو برگذشت

ندبهٔ حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود	که آرام بخش جهان شاه بود

ز آرام شوان گر کام یافت	گر آرام بخشی شه آرام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم خرد این نکته بر زند	که گر کوس ملک سکندر زند

سفرها که او کرد گرد جهان	نکرده کس از خیل شاهنشهان

ولیکن بهر سو سفر ساز کرد	ره آن خبر در سپه باز کرد

جز این یک سفر گر همه دور ماند	جنیبت بمنزلگه گور راند

مدیح حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه ... بشادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد کام بر کام او ... بتلخی کشد جرعهٔ جام او
بدانسان که برداشت شه زود کام ... بی آنکه مرگ ویش بود کام

مدیح حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر ... که اسکندر آورد با یکدگر
چو در زندگی مرگ بر وی گماشت ... پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر با سکندریه و تعزیت گفتن حکما و مادر او را

چو آمد بسر نوبت قال و قیل ... فرو کوفت طبال طبل رحیل
نقیبان نهادند مهد زرش ... به پشت هیونان که پیکرکشش
هیونان هامون بر کوه فر ... وزان مهد کوهانشان کوه زر

به روز سفید و بخت

به روز سفید و به بخت سیاه ... امیران لشکر میان بر راه
ز جور زمین آه برداشتند ... بسوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می تاختند ... بتنهایی آزرده می ساختند
شتابان شب را شمرده به شب ... نه از روز کرده نه روزی طلب
پس از چند گاهی ازان راه سخت ... باقلیم خویش آوریدند رخت
رسید این خبر رومیان را بگوش ... رساندند بر اوج گردون خروش
شنیدند از پی مصریان این سخن ... همه کار زان جا به بر بسته زال
باسکندریه درون مادرش ... که بودی فروغ خرد در سرش
چو بشنید این قصهٔ سینه سوز ... شد از شعلهٔ آه گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست ... ز سر منزل صبر بیرون نشست
همی خواست تا جیب جان بر درد ... گریبان تاب و توان بر درد
کند همچو شب مهر صبح رنگ ... ز دست فلک سینه کوبد به سنگ

بناخن خراشد رخ تازه را	کند تازه از خون دل غازه را
بزخم طپانچه دران داوری	سمن را دهد رنگ نیلوفری
کند موی مشکین سر تار تار	کند مویه بر خویشتن زار زار
بیندازد از تن لباس حریر	کند طوق گردن ز شعرین پلاس
ولی کرد مکتوب اسکندری	دران شیوه شیونش یاوری
بمضمون مکتوب او کار کرد	بصبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم	چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش	بگردون نهادند مهد زرش
نهفتند دلها پر اندوه و رنج	باسکندریه بجایش چو گنج
چو از شغل رفتن پرداختند	حکیمان خردنامها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند	بسی دُر به بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با وی خطاب	ز پرده شنیدند نیکو جواب

حکیم نخستین

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز	بدینسان در او از پرده باز
که ای مطلع نور اسکندری	بلندش ز تو پایهٔ سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد	و گر رفت مه مهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت	چسان راه آرام بنمایمت
سکندر ترا صبر فرموده است	رهت سوی آرام بنموده است
چو مردانه در ره نهادی قدم	نکردی ز فرموده اش هیچ کم
شد از قول و کار روشن ترا	چه حاجت بفرموده من ترا
درین محنت آباد ماتمگران	تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش	نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین پر زدست	دلت خیمه در ملک دیگر زدست
بر دیت فردا او دست رس	که هرگز نه پسندد جان هر کس

تعزیت گفتن حکیم دویم

چو خامش شد آن پیر یزدانشناس   نهاد آن دگر یک سخن را اساس

که ای بانوی این سپنجی سرای   نیارد چو تو بانوی کس بجای

سکندر گرت تافت دامن ز کف   خداوندیی بادت از وی خلف

بسنگین کسی را دهد حق‌شناس   که در حکم یزدان بود ناسپاس

ز محنت غباری اگر بگذرد   بدامان حیش گریبان درد

بپایش اگر زیش خاری خلد   ز شاخ رضا دست دل بگسلد

ولی اختیاری که توفیق یافت   ز خوان رضا نقل تحقیق یافت

قضا گر برو خنجر هم زند   دم از بردباری و تسلیم زد

نه از تیر تقدیر آهی کشید   نه جز راه تسلیم راهی گزید

نه محتاج تعلیم دانندگان   بسر حد دانش رسانندگان

بآیین دانش که دادت خدای   زبان را بشکر خدا برگشای

تعزیت گفتن حکیم سیم

حکیم دویم چون لب از نطق بست   سیم این شکر طوطی آسا شکست

که ای عرش بلقیس فرش درت   ده و مهر از آن حسیم و زرت

سلیمان اگر ملک بر باد داد   با قبال تو ملکش آباد باد

رسد بانگ از این طارم زرنگار   که سخت است داغ جدایی ز یار

وزان سخت‌تر ناسپاسی بود   که بیرون ز یزدان‌شناسی بود

بآن اسلیر ناید بکف   شود نیز مرد مصیبت تلف

چه زیرک بود هر که زین رود سخت   کشد بر در صبر و آرام رخت

نه تلخ از جزع کرد و امروز سوز   نه از درد ماند در آینده دور

بحمدالله ای که از خوب و زشت   که باشد ترا آگهی از سرشت

ز افراط و تفریط خاطر تهی   ز روی زراست بر موجب آگهی

همی رو بر صورت مستقیم   همی زی ز آفات گیتی سلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفته گوهر چو سیم لب بدوخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت

نخست از دعا کرد آغاز پند / که ای بخرد پند بخرد پسند

جو ایزد بدل تخم صبرت نهاد / بران کشت بارنده ابر رشاد

مران مضطرب کشتی آرامش است / تا برامشش آخر انجامش است

درین تیز رو گنبد بازگون / قدمگاه هر جنبش آمد سکون

زجان هرچه جنبد درین پهن دشت / بتسکین مرگش بود بازگشت

بدین دایره هرکه پا درنهد / چو دورش با آخر رسد سر نهد

جو برجسید خنجرزنی درشکار / ز اول بود جنبش آخر قرار

سپاس فراوان خداوند را / که کرد این کرامت خردمند را

که پیند ز آغاز انجام خویش / برون ننهد از حکم او گام خویش

بپیچی که انجام هر ماتمست / مر او را در آغاز آن همدمست

حکیم پنجم

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت

که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماندت دامان از گل تهی

اگر گرد گل بست پیوندیی / پا دویت باد خرسندیی

کسی را که شد میوهٔ دل ز دست / ز فوت گلی شاخ عیشش شکست

ز پند حکیمان شود صبر کیش / نهد عقل را راه تسلیش پیش

ترا این تسلی ز یزدان رسید / بکام تو این طعمه زان خوان رسید

دلت روشن از نور الهام اوست / تمتع کش از فیض انعام اوست

حکیمان چو این نکته دریافتند / ز تسکین تو روی برتافتند

ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چه پرتو دهد مشعل خانه تاب

روان سکندر ز تو شاد باد / بروح چنان روح آباد باد

بعز و بقیت باد اکمل / ثنای جمیل و جزای جزیل

عذرخواستن مادر اسکندر حکیمان را

چو آن پس پرده عصمت مقیم / شنید آنچه بشنید از هر حکیم

بر ایشان در معذرت باز کرد / به پرده درون این نوا ساز کرد

که ای از دل آتش پژوه / گشاینده مشکل هر گروه

بنای خرد را اساس از شماست / دل گرد آن حق شناس از شماست

زدید از کرم خیمه بر بام من / شدید از خرد مرهم داغ من

بجنبید صد لخت از دل کشم / نشاندید زآب سخن آتشم

ز گیتی پریشان دلی داشتم / ز دور فلک مشکلی داشتم

ز انفاستان گشت حل مشکلم / بسر حد جمعیت آمد دلم

درین نیلگون کاخ مینا نما / جهان حلقه کور زند و بینا شما

چو بینا نباشد که دارد نگاه / بره کور را از فتادن بچاه

جهان از شما طرح نور باد / وزان نور چشم بد از دور باد

ارسطو

تعزیت نامه ارسطو با مادر اسکندر

ارسطو که بر گنج یونان زمین / که بر گنج یونانیان بود امین

چو کلکش سر گنج حکمت شکافت / سکندر ازو یافت نقدی که یافت

ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد

پس از عنبرین خامه پیراستش / بنام خدا نامه آراستش

ز خونابه دل پیاپی سرشت / سوی مادرش عذرخواهی نوشت

که با پستی از فرق پا کردمی / بخاک حریم تو جا کردمی

درین ماتم از دیده خون راندمی / به تسکین دردت فسون خواندمی

ولی ضعف پیریم بشکست پای / نیارم که یک گام جنبم ز جای

سکندر که سلطان آفاق بود / به سلطانی اندر جهان طاق بود

اگرچه ازین تنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از سر تخت بست

بپنج پرده‌اش سرمساری برفت | بکام حسودان بخواری برفت
نه از مادر ایشان یکی کس رسید | نه از ناکسان زخم دشمن رسید
بتیغ قضای خداوند پاک | که باشد روان از سمک تا سماک
بشاهی و فرمان دهی جان سپرد | بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رستست ازین درد تا او رهید | که جستست ازین داغ تا او جهید
درین باغ یک شاخ و یک گل نیست | که گر زنده از صرصر مرگ نیست
اگر مرده افتادهٔ تیر اوست | وگر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو مرده در زیر خاک | وزو مانده آینده در ترس و باک
چه نامهربانیست گردون گرد | که یک سر از آن حلقه بیرون نگرد
اگر شه وگر کمترین چاکرست | که از پیش آخر برین چنبرست
خوشا حال آن زیرک پندگیر | که از مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش بود زندگی | کند زندگی صرف در بندگی

می زن

پی راحت جان آگاه خویش | مهیا کند توشهٔ راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیک زن | که بهتر بود نیک زن نیک فن
همه کارها را بیزدان گذار | که پروردن تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی از آن او دریافت | بتوفیق او جان آگاه یافت
بعالم نه از بهر تختش بمرد | بفیروزی و نیک بختیش مرد
نگوییم که بر مردنش صبر کن | که بر مرد خود بردنش صبر کن
بصبر ار براید ترا نام نیک | دهد نام نیکت سرانجام نیک
کمین و ار این چرخ فیروزه فام | بی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن نامهٔ مادر
اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری | کزو بود همچون صدف گوهری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید | بسی از وی صبر پیچیده دید

زداروی او دفع تیمار کرد — دوای دل و جان بیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی — بوی از شفاخانهٔ عیسوی
وزان پس یکی نامه انگیز کرد — سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد — بحکم ویست از ازل تا ابد
اگر بر درش مرگ اگر زندگیست — سر آورده در ربقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان از همه — بحکمت بود کامران بر همه
بحکم وی آیند خلق و روند — بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید — نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چند انکه زیست — چو فرمان کش آمد ش خون گریست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد — بآن آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست این غبار — شد آن پند بر دیده ام اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه — که زیر چه آخر قرار همه

مرازین

مرا زین مصیبت که ناگه رسید — صد اندوه بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه — بجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل انبوه را — که از بیخ و بن بر کند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران — چرا گرید از ماتم دیگران
اگر مرگ را سار کاری کنم — از آن به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم — که آمد ز تو خط عنبر شمیم
بهر نقطه زان نکته دلپسند — بهر حرف از آن صد گره کرده بند
بجان اختر دوش از آن تابیافت — بدل مزرع صبر ازین آب یافت
اساس خرد یافت زان محکمی — غم و محنت آورد رو در کمی
خیات ابد رشح کلک تو باد — نظام ابد نظم سلک تو باد
چو آن نامهٔ غم بپایان رساند — نم حسرت از چشم گریان فشاند
وزان پس یکی لحظه خندان بزیست — بگفتم قصه کوتاه چندان بزیست

نه او زیست جاوید نی زین نیم
کمینگاه مرگیم هر جا زییم

مکن هستی ناتوانی هوس
که این خاصه کردگار است و بس

بیا ساقی آن کش که فرزانه است
زده دست در دست پیمانه است

بیا مطربا تا ز چنگ سپهر
به پریم چون نغمه دان تار مهر

که آخر اجل تیغ خواهد کشید
بناچار این رشته خواهد برید

در بیوفائی این رباط دو در و این بساط آی و گذر که آینده
در وی بمحنت زید و روزی چند از وی بحسرت رود

رباطی است گیتی دو در ساخته
پی رهروان رهگذر ساخته

یکی میرسد وان دگر میرود
ولیکن بخون جگر میرود

ازین رفتن و آمدن چاره نیست
دل کیست زین غم که صدپاره نیست

رباط ارچه باشد سراسر سرور
اقامت در او باشد از راه دور

چه گردد مسافر مقیم رباط
ز چه گسترانند منزل رباط

ره زیرک آخر اندیش گیر
ز اول طریق وطن پیش گیر

گر آدم نژادی درین دیولاخ
عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ

کسانی که کشتند پیش از تو باغ
پریشان بخور باغ را گشته داغ

تگرگ آمده زابر پی آب مرگ
نه در باغشان بار مانده نه برگ

بر ایوانشان باغ پر کنگره
پی قطعشان گشته بر آن اره

برین بیان درخت کهن
از آن باغ ویرانشان بیخ و بن

بود دور ازیشان پراندوه کاخ
از آتش دو حرف از سه حرفیست آخ

کلوخی کز آن کاخ افتاده پست
نکرده بر آن جز کلاغی نشست

خوش آن مرغ زیرک درین ورطه باغ
که ننشیندش بر کلوخی کلاغ

نه هرگز کسی دانه کرده است کشت
نه خشتی نهاده است بالای خشت

چه مرغی که آید ببالا بزیر
بود صبحگه گرسنه شام سیر

ادیم زمین را زده پشت پای
شده بر سر چرخ نعلین سای

بدیدایست از آغاز انجام را / گزیدایست برکام ناکام را
درین مرحله در نشیب و فراز / بجز چشم عبرت نخوداست باز
مرا و ترا نیز دادند چشم / بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم / وزین کوچ که رو براهی کنیم
ببینم ز آغاز کادم چه کرد / چه زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و بهر چه بودش نشست / بکشتی که طوفان هر کس نکشت
کجا شد خلیل و منکران او / که از مرگ شد پی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب یوسف کجاست / گرو جز نفیر تاسف نخواست
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد / که مصر از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا رفت و کو آصفش / چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور / بفرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان میدمید / ببین تا از آن مرده جانان چه دید

محمد که خورشید افلاک بود / در آخر مقامش نه خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران / بیا بشنو افسانهٔ دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند / بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست از آن زیرکان هیچکس / که تاخیر مردن کند یکنفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند / بهر درد و اندوه جان داده اند
سلاطین چگویم که چون رفته اند / درونها پر از خون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رختشان / شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج / تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوششان دولت از پشت پیل / اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد ناز قالب که پرورده اند / از آن قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حالشان / بهر دور ادبار و اقبالشان
بتاریخهای جهان در نگر / که دانم بتفصیل یابی خبر

که آن بر سر بستر خویش مرد   برین عدوان دگر جان سپرد

یکی تن از ایشان سلامت نخفت   که چرخش بزخم غرامت نخفت

جهانی که پایان او این بود   درو بخردا نزا چو تمکین بود

زپیدا این سبز گنبد کری   نگویم بر ایشان که بر خود گری

برای رفتگان گریه بس در خورست   دلی از همه بر خود اولیتر است

حکایت عم گذاییدن دیوانه بلخی از گریه بسیار شوربی دلمی

سراسیمه خانه در بلخ داشت   که بر مردگان گریه تلخ داشت

در آن شهر پی گریه کم زیستی   بخون بهر هر مرده بگریستی

بهر حلقه غم که پرداختی   زاشک چو لعلش نگین ساختی

نصیحت گری گفت با او نهفت   که ای هر کس از حال تو در شگفت

ترا اینهمه گریه زار چیست   نه مزدوری اینگونه بیکار چیست

مریز اشک خود را بهر خاک کوی   که این آب چشم است یا آب جوی

بنه

بخندید دیوانه کای بیخرد   که شاخ قبولت بود بیخ رد

من این گریه از بهر خود میکنم   نه از بهر هر نیک و بد میکنم

بمردان هر آن زنده کز پا فتاد   از آن مردن خویشم آمد بیاد

زغم آتش افتاد در جان من   شد از دود پر چشم گریان من

از آن آتشم دود خیزد در چشم   وزین دود دم آن آب ریزد در چشم

زهی مرد نادان که از مرگ خویش   نگردد جگر پاره و سینه ریش

نگرید ز درد دل خود بخون   از آن گریه ننهد غم دل برون

بیا ساقیا تا جگر خون کنیم   وزین می قدح را دگرگون کنیم

که غمدیده را آه و زاری به است   جگرخواری از می گساری به است

بیا مطربا کز طرب بگذریم   ز چنگ طرب تارها بر دریم

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت   ز چنگ طرب تار باید گسیخت

بختم تخمین گشت از نسخه این کتب چگانه که دیت قوتی بازوان سخن

بیا جامهای عمرها برده رنج | ز خاطر برون داده این رنج گنج
شد این بخت آن پنجه زور یاب | کز آن دست دریاکفان دیده تاب
عجب اژدهائیست کلک دو سر | که ریزد برون گنجهای گهر
شد آن اژدها گنج در مشت تو | برو حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشانند این بخت و مار | که شد پر گهر دامن روزگار
ولی بینم از کلک هر گنج سنج | پر از پنج گنج این سرای سپنج
بآن پنجهای کی رسد پنج تو | که یک گنجشان به ز صد گنج تو
بتخمیس پنجی که سر پنجه زد | به نیشتری که سرپنجه با گنجه زد
بترکی زبان نقش آمد عجب | که جادو زبانرا بود مهر لب
ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد | که این نقش مطبوع از آن کلک زاد
بجنبشود بر فارسی گوهران | بنظم دری در نظم آوران
که گر بودی آن هم بنظم دری | نماندی مجال سخن گستری

بمیزان

بمیزان آن نظم معجز نظام | نظامی که بودی و خسرو کدام
چو او بر زبان دگر گفته راند | خرد را تمیز نشان ره نماند
زهی طبع تو اوستاد سخن | ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود | بکنج هوا رخت بنهاده بود
تو دادی دگر باره این آب روی | کشیدی بجولانگه گفتگوی
صفا یاب آن نور رای تو شد | نوائی ز لطف نوائی تو شد
بدین نخل نظمی که پرورده ام | بجوی دلش در برآورده ام
نشد باغشم چون سخن دیافت | بدستور دانش سخن زیافت
دگر نیست آنرا چو آراستم | نه احسان نه تحسین ز کس خواستم
چه خیزد ز مدخل که احسان کند | چه آید ز تحسین که نادان کند
بلطف سخن گر ستودم ترا | حد دانش خود نمودم ترا
گدای مال و جاه ار چه جان پرور است | کمال سخن از همه برتر است

رود دیگر از زیر این چرخ کوس
ولی تا جهان هست ما بی‌نفس

خمش زانکه چون خنده دایم رواست
خوشی‌ها عجب دلکش و جانفزاست

بیا ساقیا جام کش بیار
می گرم روشن چو آتش بیار

که تا لب بر آن جام آتش نهیم
همه کلک و دفتر بر آتش نهیم

بیا مطربا برکش چنگ را
بلندی ده از زخمه آهنگ را

که تا پنبه از گوش دل برکشیم
همه گوش گردیم و دم درکشیم

تاریخ سنه ۹۷